

نام کتاب : عصر پاییزی
نویسنده : شیوا امیر پور

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

به نام خداوند كيهان و گردان سپهر، فروزنده ي ماه و ناهيد و مهر
سرنوشت هيچوقت اونطوري كه ما ميخوايم رقم نميخوره
براي يه دختر از جنس بلور يه مرد از جنس سنگ خوبه نه يه مرد شيشه اي
مدت زيادي نيست كه فهميدم همه فكري كنن كه من دختر عاقلی هستم در واقع نميدونم همچين فكري اصلا براي
چيه؟ از وقتي كلاس سوم دبستان بودم يه عشق خيلي بچه گونه نسبت به پسر خالم داشتم عشقي كه خودم هم
ميدونم بچه گانست دوباره دامن گيرم شده در واقع من 13 سالم بيشتر نيست ولي ميدونم وقتي دوستام به راحتی
درباره ي دوست پسرانشون حرف ميزنن يا ميان و با اشك و اه از پسري حرف ميزنن كه تو اين موقعيت براشون
تفاوتي نداره كه فقير باشه يا پولدار ميتونه خوشبختشون كنه يا نه متوجه ميشم كه بعد ها به خودشون ميخندن
بعضي هاشون هم در آينده زار ميزنن و ميگن
چرا گذاشتم كه تا خرخره تو لجن فرو برم ولي درباره ي پسر خالم در واقع ما دخترا تو اين سن خيلي خيال پردازی
ميكنيم و برامون فرقي نداره چي باشه فكر ميكنيم هر چقدر طرف رو دوست داريم همونقدر دوستمون داره منم
همينجوري شدم فكر ميكنم كه خيلي دوسم داره نياز به كمك دارم احساس ميكنم خيلي تنها شدم مدتي ميشه كه
ساناز اومده خونمون ساناز دختر عممه راستش خيلي بهش وابستم خيلي دوش دارم اون دختر مهربونه و خيلي هم
بامزه س ساناز 9 سال از من بزرگتره ولي زياد اشتباه ميكنه اينكه مرتبا درباره ي دوست پسرش با من صحبت
ميكنه راستش منم علاقه مند شدم كه براي خودم يه دوست پسر داشته باشم هيچ وقت فكر نميكردم همچين چيزي
بگم ولي چيزيه كه شده و من براي مبارزه با اون بايد همه ي تلاشم رو بكنم و متاسفانه هر چيزه كوچيكي داره روم
تاثير ميزاره از بچگي با ميلاد هم بازی بودم اون هميشه از من كتك ميخورد يعني ساده بگم من واسش قلدری
ميكردم يعني نه كه بگم من قلدرما اصلا ولي نميدونم شايد چون كتك خورش ملس بود هي پس گردني ميخورد
ميلاد اصلا پسر خوشگلي نيست سبزه ست دماغش گندست كلا جهش يافته ست ولي بخاطر غرور زيادش عاشقش
شدم خب داستان از اونجا شروع شد كه شوهر خالم بخاطر مشكلات كاري مجبور شد بره تهران زندگي كنه و بعد
از مدتي خاله و ميلاد و محمد هم با خودش برد از اون به بعد من حتي ديگه نميتونستم ميلاد رو سالي يه بار هم ببينم
اولش كه نسبت بهش هيچ احساسی نداشتم حتي بهش هيچ توجهي نميكردم چون فقط در حد يه پسر خاله ي ساده
بهش نگاه ميكردم وقتي براي اولين بار رفتيم تهران خونشون هم باز احساسی
بهش نداشتم اولين بار كه دل تنگش شدم عيد سال پيش بود اول كم بود و نخواستم خودم رو گول بزنم كه مثلا
عاشق شدم ولي هر چي گذشت انگار بيشتر ميشد و حرفاي ساناز هم تاثير داشت قبل از زياد خونه ي خاله ايناز زنگ
نمیزدم چون ميترسيدم اون برداره و از خجالت اب شم ولي بعد كه ديدم دارم از دلتنگي ميميرم مرتبا زنگ ميزدم
به خونه ي خاله تا شايد اون برداره ولي اصلا نميشد حتي وقتي هم با خاله حرف ميزدم صدای ميلاد و محمد نميومد
حتي اينكه متوجه بشه كه زنگ زدم برام شده بود يه ارزو يه روز مامان و بابا براي خريد خونه رفتن بيرون وساناز هم
رفته بود خونه ي عموم و فقط من خونه بودم رفتم سراغ تلفن و شماره ي خونه ي خاله ايناز رو گرفتم يكي برداشت
كه نميشناختم صداش مثل پيرزنا بود گفتم ببخشيد منزل فرهنگ نيا گفت بله بفرماييد گفتم ببخشيد فاطمه خانم
هستن گفت نه رفتن بيرون من كه با خودم گفتم اين يارو تو خونه ي خاله ايناز چكار ميكنه با لحنی جدی گفتم

ببخشید شما ؟ گفتم حالا یارو میگه تو زنگ زدی از من میپرسی شما اونم با همون لحن جدی گفت من پسر شونم

همون موقع دلم افتاد قلبم اومد تو دهنم به من و من افتادم میدونستم میلاده ولی گفتم وای

محمد تویی؟ گفت نه من میلادم

-وای میلاد تویی چقدر صدات تغییر کرده واقعا نشناختمت خب سلام برسون وقتی هم خاله اومد بهش بگو که زنگ

زدم وقی اینو گفتم سریع گفت: -نیلوفر تویی؟

—میخواهی بگی نشناختی؟

-وای شرمنده نشناختم چطوری تو؟

—خوبم ممنون

نمیدونم انگار دنبال یه فرصت بود تا سریعاً ازم خداحافظی کنه پس راحت پیدا کرد - ببخشید نیلوفر

من کار دارم باید قطع کنم ولی وقتی مامان اومد میگم بهت زنگ بزنه -

باشه ممنون سلام برسون خدا حافظ

-خدا حافظ

وقتی قطع کرد میخواستم جیغ بزنم ولی خوشحالم رو تو خودم کشتم خوب دیگه نیلوفر خانم صداسم که شنیدی

پس دیگه از خونه ی خاله اینا زنگ زدن خبری نیست ولی انگار بعد از شنیدن صداش دلم بیشتر براش تنگ میشد

از یه طرف هم وقتی سانا

با شوق و ذوق از فرزند تعریف میکرد بیشتر دل تنگش میشدم فرزند دوست پسر ساناز بود ولی خوب هیچکس جز

من درباره ی فرزند نمیدونست بالاخره هر جوری شده شماره ی میلاد رو گیر اوردم و این رو بزرگترین اشتباهم

درباره ی میلاد میدونم اینکه بهش پیام دادم زنگ زدن به میلاد اونقدر ا هم که من فکر میکردم اسون نبود در واقع

فکر میکردم اگه فقط شمارشم پیدا کنم برام کافیه

تا دلم اروم بیشه اما وقتی به هدفم رسیدم اوضاع سخت تر شد بیشتر بهش فکر میکردم بیشتر دلتنگش میشدم از یه

طرف هم وحشت داشتم از اینکه سناناز بالاخره بخواد برگرده خونه شون در هر صورت اون باید برگشت چون هر

مهمانی به روز بر میگرده ولی اگه اون میرفت اون وقت دیگه هیچ کس نبود که بتونم باهاش درد و دل کنم به

مامانم که نمیتونم بگم بالاخره جرات کردم به میلاد پیام بدم

– اقا میلاد په خبرې په چیزې میخوای شمار تو عوض کنې نباید په خبرې بدې؟

—شما؟

وقتی اینو گفت خیلی ناراحت شدم میخواستم خودمو دار بزنم

—دختر خاله ی گلت

—|||| نیلوفر تویی؟ ببخشید نشناختم چه خبر؟

-سلامتی، خونه ی دایی، خوش گذشت؟ کلی بهت رسید نه؟

—اره

– چاقت کرد نه؟ گوشت رو عوض کردی؟

—نه ولی تبلت گرفتم

-افریین من که هنوز همونو دارم ولی لب تاب گرفتم واسه دبیرستان استرس نداری؟ با یاسین بهت خوش گذشت؟

(یاسین دوست میلاده از بچگی باهم همبازی بودن) در واقع با این سوال خودم رو لوو دادم که کاراش رو

تو خونه ی دایی زیر نظر داشتم و به فکرش بودم

بعد از اون برام فرستاد یه کار بی تمام من است منم که نفهمیدم چی گفته

-چی؟ فکر کنم اشتباه متننو نوشتی

بعدم دیگه جواب نداد خیلی ناراحت شدم انقدر ناراحت بودم که فکر میکردم خیلی بی ارزشم و هیچ

پسری هیچ وقت عاشقم نمیشه تو همون وضع و اوضاع مرتبا به هم پیام میدادیم من کلی ازش گلگی

میکردم که چرا بهم پیام نمیده یا چرا انقدر دیر جوابمو میده تصمیم گرفتم دیگه بهش پیام ندم اخه من

که به ادم بی فکری مثل اون احتیاج ندارم یه پسر مغرور که لیاقت یکی مثل منو نداره در واقع میلاد

یه پسر بی فکره که هیچ وقت بزرگ نمیشه بابا اصلا از اون خوشش نیاد چون فکر میکنه که اون

بازیگوش و یه پسر به که هیچ مسئولیتی رو به عهده نمیگیره در واقع حقیقت داره اون بی مسئولیته

ولی در عین حال فکر میکنه از همه سر تره مشکل اینه که همه ی ما دختری ساده لوح عاشق

یه همچین پسرای میثیم وقتی که حسابی خوشگل میشم هم دوست دارم بیشتر از همه اون بهم توجه کنه

در واقع اگه خالم توجه کنه اونم توجه میکنه ولی بعد از اینهمه زیبایی خالم اصلا توجه نمیکنه

و حتی دریغ از یه ذره تعریف راستش اصلا از خالم خوشم نیاد اون حرفای خیلی نیش داری میزنه

من میدونم که بودن با کسی مثل میلاد غیر ممکنه چون من که اگه بکشنم هم حاضر نمیشم تو این سن

ازدواج کنم حالا فرض کنم که مثلا الان خالم بیاد در خونمون خاستگاری نه بابا اصلا تصورشم غیر

ممکنه میلاد فقط سه سال از من بزرگتره نمیتونه شلوارشو بالا بکشه بعد بیاد یه خونه رو اداره کنه

پسر دوم دبیرستانی رو چه به این حرفا البته من که میگم مثلا دوستش دارم به هیچ وجه برای ازدواج

نیست این فقط در حد یه عشق بچه گونست وگرنه حتی اگه میلاد بیست و چهار سالم بود و منم

بیست سال هرگز حاضر نبودم با میلاد ازدواج کنم اخه اون لیاقت منو نداره پسر یه جوالق منم اگه الان

اینطوری دیونه شدم بخاطر اینه که ازش دورم فکر میکنم حالا چیه وگرنه اخه کی عاشق یه همچین

پسری میشه رفتم تو اتاق ساناز دیدم داره با گوشیش حرف میزنه و خیلی هم جدیه انگار خیلی ناراحته

همش با طرفی که پشت تلفن بود دعوا میکرد کلی منتظر موندم تا قطع کرد

- کی بود؟

- فرزند

- پس چرا انقدر دعوا میکردین؟

- هیچی بابا ولش کن

- بگو دیگه

- میگه باز با باباش دعوا کرده زده بیرون

- بعد تو بجای اینکه ارومش کنی باهاش دعوا میکنی ؟

-اخه ولش کن کاری داشتی اومدی ؟

– اها اره اصلا يادم رفت ساناز دلم واسه ميلاد تنگ شده...

- ای بابا بازم دختر ول کن تو هنوز کوچیکی این چیزا چیه؟

- یعنی میخوای بگی خودت تو سن من که بودی عاشق نشدی؟

- خب

- خب چي؟

- چرا شدم

- پس چرا بہ من میگی ہنوز کوچیکی حالا عاشق کی شدی کلک ؟

- داداش یکی از دوستانم هر روز به بهانه های مختلف میرفتم در خونسون تا محسن رو ببینم

- خب

- خب چي؟

– بقیش

- برو بابا بقیه ای در کار نیست دوستیمون بهم خورد منم دیگه ندیدمش

----- با این داستان‌ها مثل خودت مزخرفه

-مزخرف خودتی برو بیرون میخوام به فرزاد زنگ بزنم

– |||| میخوای یاچه خواری کنی؟

- برو بیرون فضول

- خودتی اصلا نمیرم

یه دفعه یه بالش بهم پرت کرد

—باشه باشه بابا رفتم

همینطوری به میلاد فکر میکردم که صدای مامان منو به خودم اودم

- نیلوففففففففففففففففففف

– بِلَه مامان

-برو چایی درست کن مهمان داریم

مہمان!!!! کی تو این گرما بر میداره بیاد ساری؟

-کی؟

– خالت اینا دارن میان

— ۛ ؟

-خالت

!!!!!!—

قیافم مثل علامت تعجب شده بود یعنی بالاخره بعد از 8 ماه انتظار میتونم میلان رو ببینم ؟

- کدوم خاله؟

– مگه تو چند تا خاله داری

- خاله فاطمه یا خاله سیما؟ (خاله سیما دوست مامانم بود)

- خاله فاطمه

والله ای انگار دنیا رو بهم داده بودند سریع رفتم به چایی دیش درست کردم و بدو رفتم پیش مامان

- مامان کی میرسن به ساعت دیگه

رفتم پیش ساناز و در حالی که با تلفن حرف میزد خبرو بهش دادم ومثل به بچه که بهش شکلات داده بودی

خوشحال از اتاق زدم بیرون بهترین لباسی که داشتم رو پوشیدم میدونستم میلاد از رنگ ابی خوشش

میاد پس به لباس ابی که روش عکس به دختر بود رو پوشیدم موهام رو سفت پشتم بستم

و به گوشواره ی اویزی نه چندان بلند گوشم کردم وقتی اومدم بیرون رفتم تو اتاق ساناز

اونم با به لحن مسخره بهم گفت

-اوه چه شیک کردی؟ شوهرت ابی دوست داره؟

-ساناز خفه شو بعدشم از کجا فهمیدی ابی دوست داره ؟

-من تو رو میشناسم تو اصلا این تی شرت ابی رو نمیپوشی

-ای کلک بلدیا

رفتم تو اتاقم و برای اینکه چطوری باید صحبت کنم تمرین میکردم

-سلام خاله جان خوب هستین...

والله ای نه اینطوری که همیشه باید گرم تر باشم که مثلا خاله فکر کنه خیلی دوش دارم

به دفعه اف اف زنگ خورد پاهام داشت میلرزید

-نیلوفر برو ایفون رو بردار فکر کنم اومدن

رفتم سراغ آیفون و بعد از به نفس عمیق برش داشتم

- بله ه ه ه ؟

-منم میلاد

انگار خودش تنها بود منم میلاد رو با به لحن کاملا جدی و محترمانه گفت

-مامان فکر کنم میلاد تنهاست

-برو دم در ببین تنهاست یا نه ؟

بدو رفتم دم در

-سلام

-سلام

- چرا تنهایی خاله اینا کجان؟

- به کاری داشتن رفتن انجام بدن و بیان

-عجب بیا داخل

وقتی اومد داخل با مامان و ساناز سلام کرد و روی مبل نشست مامانم براش به لیوان

شربت خنک آورد و شروع کرد به سین جیم کردن میلاد بیچاره منم که از اونجا نشستن

خجالت میکشیدم رفتم تو اتاق ساناز

-چیه چرا فرار کردی مگه تو نبودى میگفتى دلت براش تنگ شده پس چرا اومدى اینجا
-خجالت میکشم اونجا بشینم
-در هر صورت زشته اینجا بشینی شاید مامانت کار داشته باشه نتونه پیشش بشینه بعد اون معذب میشه
-خوب پس بیا باهم بریم
-باشه یه لحظه وایسا شالم رو سرم کنم
منو ساناز رفتم رو میل کناری میلاد نشستیم و ساناز باز شروع کرد به اذیت کردن من
-خوب اقا میلاد با درسا چه کار میکنی ؟
-زیادن ولی سخت نیستن
-پس از اون بچه درس خونایی
-نه بابا منو درس
چرا ادما همیشه درس خوندنشون رو انکار میکنن من که همیشه به همه میگم که خیلی درس میخونم
یه دفعه اف اف زنگ خورد رفتم سراغش
-بله ؟
-منم نیلوفر جان
صدای خاله بود
تا خاله اینا اومدن چشمم افتاد به محمد که تو دستش یه جعبه شیرینی و یه دسته گل بود بعد با خاله روبوسی کردم
اومدن نشستن منم شربتی که مامان درست کرده بو رو از تو یخچال در اوردم و ریختم تو لیوانای
رنگارنگی که خودم خیلی دوستون داشتم و بهشون تعارف کردم بعد رفتم نشستم پیش ساناز یه دفعه
خاله شروع کرد به تعریف کردن از من اینکه دیگه خانوم شدم راستش من اصلا از شلوغی خوشم نیامد
حالا یکی بشینه اینطوری تو جمع جلو پسری که ازش خجالت میکشم ازم تعریف کنه اینطوری دیگه اب میشم
یه دفعه ساناز یکی زد تو پهلو و اروم سرش رو آورد نزدیک صورتم گفت نیلو انگار یه خبراییه ؟
-چه خبرایی یعنی چی ؟
-این دسته گل و این شیرینی و تعریف و تمجید های محال خالت رو میگم نکنه اومدن خاستگاری
من که شالم رو درست میکردم بهش گفتم
-چرا چرت و پرت میگی خاستگاری کی ؟ تو ؟ اخه مگه خاله چند بار تا حالا تو رو دیده
-دیوونه خالت از تو تعریف میکنه بعد تو میگی من ؟
-من ؟ اخه من که فقط 13 سالمه تازه میلادم فقط 16 سالشه
-مگه خالت فقط یه پسر داره ؟
-محمد ؟؟؟
-نه پس فکر کردی کی رو میگم با محمدم دیگه
از جام بلند شدم و با عجله رفتم تو اتاقم ساناز هم یکم بعد اومد
دیوونه چرا انقدر ضایع بازی در میاری ؟
-امکان نداره

در اتاقم رو زدن

بله-؟

-منم میلاد

تتم لرزيد يا داااااااااااااا

-بخشید اگه مزاحم برم بیرون

—نه بابا راحت باش

یه دفعه صدای گوشی سانا از تو سالن بلند شد و دوید رفت بیرون منم که میدونستم بابا خوشش نیامد

منو میلاد یه جا تنها باشیم اخیه قبلا یه بار بهم تذکر داده بود به میلاد گفتم

-يا ما هم بریم بیرون

—داری فرار میکنی؟

—چی؟

—مگہ تو نبودی کہ بہم اس ام اس میدادی چرا الان ازم فرار میکنی؟

- میلاد چرا چرت پرت میگی ؟

—خیله خوب باشه باشه اصلا ولش کن بیا بریم بیرون

—نه نه وایسا بینم منظورت چیه؟

-منظور خاصی ندارم فقط می‌گم دوست ندارم حالا که بزرگتر شدیم به چشم غیر از برادر بهم نگاه نکنی

یعنی خیالات کنی میفہمی کہ؟

انقدر حرصم گرفته بود که میخواستم همونجا از دیوار اویزونش کنم کارد میزدی خونم در نمیومد این به چه حقی به

من همچین حرفی میزنه؟

-خوب منم به چشم غیر از برادر به تو نگاه نکردم خواهشا تمومش کن حوصله ی مزخرفاتو ندارم

از اتاق زدم بیرون چشمم پر اشک شده بود مستقیم رفتم تو اتاق ساناز و تا میتونستم گریه کردم

چشام شده بود یه ذره ولی هنوز به ساناز نگفته بودم چی شده!

—||||| خوب بگو دیگه دختر سکتتم دادی

وقتی همه ی موضوع رو براش تعریف کردم خیلی عصبانی شد و کلی فوش نثار میلاد کرد

منم که حسابی از دست میلاد عصبانی بودم بایه چهره ی کاملاً جدی رفتم و پیش خاله اینا نشستم

میلادم هی منو زیر چشمی نگاه میکرد منم اصلا بهش اهمیت نمیدادم الان واقعا میفهمم که بابا همیشه

درباره ی بی ارزشی میگرداشت کاشکی حداقل من به سن ساناز بودم که میتوانستم پای

فرزاد رو برای میلاد بکشم وسط و بگم من خودم یکی رو دارم و نیاز به محبت ادمایی مثل تو ندارم

پسره ی احمق پر ادعا فکر کرده کیه که میاد و به من اینطوری میگه وقتی از تو افکارم بیرون اومدم

شنیدم که بابا و عمو داریوش (شوهر خالم) دارن برای بیرون رفتن فردا برنامه ریزی میکنن منم که

اصلا دل و دماغشو نداشتم به گوشم پناه بردم به پیام داشتم از به شماره ی غریب

بازش که کردم نوشته بود سلام!

منم اهمیت ندادم و حذفش کردم بالاخره فردا رسید اب از لایلای کوه تن سردش رو روی

سخره ی بی جونی میریخت که تون نزدیکی ها بود و درخت ها سایه بون دل ها بودند احساس میکردم خیلی ارامش دارم که صدای گوشیم منو به خودم آورد داشت زنگ میخورد بابام بلند صدام کرد و بهم گفت که گوشیم داره زنگ میخوره تا رسیدم قطع شد سرم تو گوشیم بود ولی متوجه شدم که میلاد داره بد نگام میکنه ساناز اومد کنارم و ازم پرسید

-کی بود؟

-نمیدونم نااشنا بود

میدونم که میلاد هم صدامون رو شنید یه دفعه محمد

گفت- پس اگه دفعه ی دیگه زنگ زد بده خودم جوابشومیدم

-باشه

در واقع محمد بر عکس میلاد پسر با شخصیت خوب و مودبی بود غیرتش زیاد بود بانمک بود مهربون بود تازه خوش تیپ هم بود بعد با همه ی این صفات خوب من خر عاشق یه ادم عوضی مثل میلاد شده بودم در واقع محمد یه برادر کامل بود ولی میلاد حتی یه برادر هم نبود اون فقط یه پسر از خود راضی اعتماد به سقف بود نه اصلا اعتماد به اسمون هر چی بود بد بود منم که ساده خواستم که از اونجا دورشم رفتم جایی که معلوم نباشم رفتم و روی یه صخره ی خشک نشستم که یکی از کنارم گفت

-از دستم ناراحتی؟

-نه اصلا

-چرا هستی

-نیستم

-هستی

-اره هستم خیلی هم ناراحتم

-مگه من چی گفتم؟

-بگو چی نگفتی احساس حقارت کردم واقعا چرا فکر کردی که...

-که عاشقم شدی؟

....-

-از اونجا که وقتی اس ام اس میدادی ازم انتظار داشتی که منم مرتب بهت اس ام اس بدم ازاونجایی که وقتی پشت تلفن حرف میزدی صدات میلرزید از اونجا که شمارمو گیر آوردی و بهم اس ام اس دادی

-بسه.....من فقط واسه این اینکارا رو میکردم که دل تنگتون شده بودم واسه این که وقتی ادم هیچ برادری نداشته باشه که باش درد و دل کنه باید به یکی پناه ببره به یکی مثل یه برادر چه حیف که چنین اشتباهی کردم تورو به عنوان یه برادر دیدم واقعا که لیاقتش رو نداری دوستانم حق داشتن میگفتن شما پسرا همه چیزو از جنبه ی منفیش میگیرین

تو اوج دعوا مرافه گوشیم زنگ خورد بازم اون بی همه چیز بود

میلاد گوشیم رو از دستم کشید و با عصبانیت جواب داد
منم سعی کردم گوشی رو از دستش بکشم ولی مقاومت کرد
-الو

-الو میگم مگه اون گوشی زینب نیست

-ننننننننن

||||||| پس خدافظ

خلاصه که میلاد رو پیچوند وقتی قطع کرد منم گوشی رو از دستش کشیدم و
با عصبانیت رفتم طرف مانینا هنوز چند قدمی نرفته بودم که صدام زد وقتی اسمم رو
صدا زد قلبم شروع به تپیدن کرد ولی اهمیت ندادم و راه خودم رو رفتم اونم دنبالم اومد
دستم گرفت و اسرار کرد که وایسم

-سریع بگو میخوام برم

-فقط بگو که بخشیدی

-نبخشیدم و نمی بخشم

-نیلوفر تو رو خدا احمقی کردم نفهمی کردم ببخش دیگه

-خیله خوب باشه برم؟

-از ته دل بخشیدی؟

-و||||||ای اره از ته دل

لبخند عمیقی زد و دستمو بوسید و گفت

-تو بهترین خواهر دنیایی حالا برو مثل قبل از اینکه من پیام اروم بشین رو سخره

وقتی رفت با خوشحالی که از بوسیدن دستام نشعت میگرفت رفتم و روی سخره نشستم

که باز یکی افکارم رو پاره کرد

-و||||||ای واقعا معرکه بود پسر

-ساناز تویی ترسیدم بابا چی معرکه بود؟

-خودتو نزن به اون راه همه چیزو دیدم تازه ازتون عکسم گرفتم

-چی کار کردی؟ عکس گرفتی؟ کوووووو بینم

-بیا ایناها

ساناز 3 تا عکس گرفته بود یکی از وقتی که میلاد دستمو میکشید یکی از وقتی با تلفن حرف میزد و یکی

هم از وقتی که دستم رو میبوسید واقعا که بهتر از این نمیشد من عکس تمام اون لحظه های رویایی رو

داشتم پریدم تو بغل سانازو کلی بوسش کردم و بابت حرکت سریعش ازش تشکر کردم

-راستی نیلو مشکل فرزند با باباش حل شد برگشت خونه

-حالا مشکلتش چی بود؟

-چمیدونم همین لوس بازیای پسرا تو این سن دیگه... میخوان استقلال داشته باشن و از این حرفا

-اها||||||پس راحت بگو داشته ناز میکرده

-اره یه جورایی

-یه جورایی نه کاملاً

-اره کاملاً

دوباره فکرم رفت پی میلاد در هر صورت اون حقیقت رو گفته بود من اون رو دوست داشتم و
برام اهمیت نداشت که چقدر ویژگی بد داره من فقط اون خوبی هارو میدیدم
سر سفره ی ناهار که نشسته بودیم خیلی معذب بودم در واقع همش میترسیدم دست از پا
خطا کنم و سوتی بدم میلادم که حال میکنه وقتی سوتی های منو می شماره تا اونجا که تونستم کم خوردم
چون دلم نمیخواست خاله دوباره پشت سرم حرفای خاله زنکی بزنه تا حالا بارها تو ماشینشون نشسته بودم
که پشت سر دایی یا حتی مامان خودم حرف میزد و ایراداشون رو میگرفت بعد از ناهار مامانینا خواستن یه

چرت بزنن تا بعد راه بیفتیم به طرف خونه ساناز هم که عاشق خواب

هر فرصتی گیرش بیاد میگیره میخوابه اونم خوابید منم از این فرصت

استفاده کردم رفتم که دور و اطراف رو بگردم همینطوری داشتم میرفتم

که یکی صدام کرد

-نیلووفر نیلووووووووفر

درست حدس زدم صدای محمد بود برگشتم و با یه لبخند جوابش رو دادم

-خیلی دور شدی

-جدا ولی زیاد راه نیومدم !

-درسته ولی تو یه دختری یه دختر نباید یواشکی این دور و اطراف پرسه بزنه

-واااااای محمد تو مثل بابام حرف میزنی

-خیله خوب حالا اشکالی نداره منم باهات پیام؟

-نه بابا چه اشکال داره بیا!

-راستی نیلووفر به میلادم گفتم شما دیگه بچه نیستین و من بیشتر از شما ها میفهمم بهتره با هم یه جا تنها نباشین

تا مامانینا دربارتون فکر بد نکنن راحت بهت بگم منظورم مامان خودمه اونو که میشناسی خیلی غیبت میکنه

وهمش در حال فکر بد کردن و همه چیز رو از جنبه ی منفی میبینه میدونم که اینو میدونی و خیلی هم جلوش

احتیاط میکنی که مبادا پشت سرت حرف دربیاره پس دوباره ی میلادم حواست رو جمع کن

یه لحظه اشک تو چشام حلقه زد انگار همه میفهمیدن تو دلم چه خبره

- نیلو چیزی شده؟

-هیچی محمد مامان گفت ساعت 4 بیدارش کنم ساعت چهارو نیم شد بیا بریم تا مامان سرم رو از بدنم جدا نکرده

میدونم که محمد متوجه شد که بحث رو عوض کردم ولی خوب دیگه بعد از

اون باهام در این باره حرف نزد وقتی مامانینا رو بیدار کردم رفتم که سبدها رو

بزارم تو ماشین میلاد هم اونجا وایساده بود

- اخییییی دخترمون خستشه؟

-تو باز مخت به کجا خورده داری چرت و پرت میگی؟

- چرا نخوایدی؟

آخه بگو به تو چه پسره ی پرو؟

- من ظهرا نمیخوابم؟

یه دفعه یاد حرف محمد افتادم که گفت نباید با میلاد یه گوشه تنها باشم پس راهمو گرفتم رفتم

میلادم از پشت سرم هی اروم اروم میخندید ای وای از دست این پسرای ضایع

- چیه چرا دوباره داری فرار میکنی؟

- واسه اینکه بعد مامانت نگه نیلوفر افتاده دنبال پسر منم اخی بیچاره از کجا میخواد بفهمه پسرش افتاده دنبال نیلوفر؟

- اوهو نیلوفر خانم مامانم ها!!!!

- مگه دارم دروغ میگم؟

- نه شما همیشه راست میگین نیلوفر و دروغ!!!! اصلا امکان نداره !!!

بفرما بعد از خودم میپرسم عاشق چیش شدم خوب عاشق همین مسخره بازباش دیگه!

- عجیبه که شما بالاخره یه چیزی فهمیدی!!!!!!

- بله بله واقعا خیلی خیلی عجیبه!!!! واقعا چطوری؟

- برو بابا مارو باش با کی اومدیم سیزده بدر

سوار ماشین شدیم و همه رفتیم سمت خونه صدای ماشین بلند بود با اجازه ی مامانینا

منو ساناز تو ماشین خاله اینا نشستیم یعنی من و ساناز و محمد و میلاد تو یه ماشین

خاله و بابا و مامان و عمو سیاروش تو یه ماشین واقعا که محمد پسر خیلی باحالیه

تو ماشین که خیلی خوش گذشت تا رسیدیم خونه شب شد منم رفتم تو اتاق برای

تعویض لباس خیلی خستم بود رفتم کمک مامان کردم که وسایل رو سر جاشون بزاره بعد هم

رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم که بدون اینکه متوجه ی زمان بشم خوابم برد در کل اونروز روز

خیلی خوبی بود صبح که بیدار شدم ساناز اومد بالا سرم و مثل اینکه خیلی ناراحت باشه گفت نیلوفر گوشیمو

میخوام

- از کجا برات بیارم

- تو اتاق مهمانه

- خوب برو برش دار

- نمیشه محمد اونجا خوابیده

- اها خب بگو الان حوصله ندارم بعدا میرم برات میارم

- وای!!!!!!!!!!!! ای نیلوفر کله پوک اگه فرزند زنگ زد چه خاکی تو سرم بکنم

- خیل خوب توام الان میرم میارمش

لباسم رو عوض کردم و رفتم بیرون با خاله و مامان و بابا و عمو و میلاد دسته جمعی سلام بلندی کردم و

رفتم طرف اتاق مهمان محمد داشت تشکش رو جمع میکرد باهاش سلام کردم و داشتم میگشتم دنبال گوشی

که گفت- اگه دنبال گوشی میگردی رو میزه تلویزیونه صبح هم زنگ خورد- اه از نهانم بلند شد

گوشی رو برداشتم و رفتم طرف در که محمد گفت- نیلوفر یه سوالی ازت بپرسم خواهرا نه صادقانه بهم

جواب میدی؟-اره

—ساناز ... ساناز ... دوست .. پسر ... داره ؟

ای وای سناناز خدا بگم چه کارت کنه که بخاطر تو مجبورم دروغ بگم اونم به محمد ولی اصلا واسه چی

میپر سه؟

والله سنان از اون دختر نیست (اره جون ننش نیست!)

– ممنون

خواهش میکنم ولی چرا میپرسی؟ مثل اینکه دست و پاش رو

گم کرده باشه گفت -همینجوری برام جالب بود بدونم

—اها از اتاق زدم بیرون یعنی محمد از ساناز خوشش

اومده ؟ وای چه باحال چه خوش شانسه ساناز !!! واقعا محمد چی کم داره؟ هیچی دکتراش رو که داره میخونه

خانوادش که خوبن خونه داره ماشین هم داره واقعا که لیاقت محمد خیلی بیش تر از سانازه ولیاقت ساناز هم خیلی

بیشتر از فرزند ولی اگه سانازم

ازدواج کنه واسه خانوادش کم نمیزاره از این بابت مطمئن دیده بودم که بعضی اوقات محمد یه جوره خاصی

به سناناز نگاه میکنه ولی فکرش رو نمیکردم اصلا وایسا بینم بیچاره فقط یه سوال پرسیده منو باش تا کجاهش

رفتم خاله اینا تصمیم گرفتن که فردا برن چه خوب بالاخره از شر شخص میلاد خان راحت میشم چیه پسره ی

قز میت پر ووووووکاشکی زودتر فردا بشه صبحانه رو که خوردیم من نشستم پای درسام وبابا و عمو و محمد

رفتن بیرون میلاد تنها بود منم دلم بر اش سوخت و رفتیم که تو اتاق مهمان خودم و خودش و ساناز فیلم نگاه کنیم

فیلم هیس دخترها فریاد نمی‌زنند بر عکس تصوراتم فیلم جالبی بود من فکر میکردم خیلی مزخرف تر از این حرفا

باشه فیلم رو که نگاه کردیم میلاد رفت حمام و من و ساناز هم به مامان کمک میکردیم تا ناهار رو درست کنه

برای ناهار ته چین مرغ و کلم پلو درست کرد تا میلاد از حموم بیرون اومد بابا اینا هم اومده بودن ناهار رو که

خوردیم سناناز رفت که بخوابه میلاد و خاله و عمو داشتن حرف میزدن و مامان هم داشت برای همه چایی

میریخت منم تو افاق مهمان پیش محمد بودم خوشبختانه بابا نسبت به محمد هیچ حساسیتی نداشت چون اون هم

خیلی ازم بزرگتره و هم بهش کاملاً اعتماد داره چیزی که به میلاد نداره محمد داشت برام تو کامپیوتر برنامه

میریخت کہ خیلی ناگہانی گفت - نیلوفر میتونم بہت اعتماد کنم؟

- معلومه

—یعنی قول میدی این حرفی که میخوام بزنم بیرون از اتاق نمیره؟

—اره

—میتونی درباره ی من با ساناز صحبت کنی؟

-چینیییییییی؟ بلهههه همونطوری شد که فکرشو میکردم

-خیلی وقته میخوام این موضوع رو بهت بگم ولی...ولی راستش نمیدونستم چجوری

-خیله خوب باشه من میگم

راستش دیروز که ازم پرسیدی دوست پسر داره یا نه تا اخرش رو خوندم فهمیدم... دیوونه شدی

—یعنی چی دیوونه شدي یعنی تو فکر میکنی لیاقت ساناز بیشتر از منه؟

- نه ولی لیاقت تو بیشتر از سانازه

چی؟ چطور

احساس کردم دارم به بخت ساناز لگت میزنم - یعنی... منظورم اینکه که... حالا من بهش میگم فکر نکنم اول قبول کنه ولی تو به دلت بد راه نده و منو دست کم نگیر دلش رو نرم میکنم - باشه فقط تورو خدا تا ما نرفتیم بهش چیزی نگو - توفکر کردی من بچم که اینو بهم گوش زد میکنی؟ میلاد هم اینا رو میدونه؟ - نه فقط تو میدونی وایای چه کیفی کردم وقتی اینو گفت احساس کردم خیلی قابل اعتمادم... خوب واقعا هم هستم. مگه دروغه؟ عصر همگی با هم رفتیم بازار و من یه انگشتر گرفتم میلاد و محمد لباس خریدن از شلواری که میلاد گرفته بود خیلی خوشم اومد یه جین اب تیره ی تنگ که تو پاهای بلندش خیلی قشنگ بود ساناز هم لاک و یه شال طوسی خرید مامان هم که طبق معمول هیچی برای خودش نگرفت مامان و خاله باهم راه میرفتن محمد و میلاد باهم و من و ساناز هم با هم محمد برامون بستنی گرفت داشتیم میخوردیم که دست محمد نا خواسته خورد به لیوان ساناز محمد رو انگار برق گرفت از ساناز با ناراحتی که انگار از خجالت نشعت گرفته بود عذرخواهی کرد برای ساناز دستمال کاغذی آورد تا مانتوش رو تمیز کنه و رو بهش گفت - ببخشید نمیخواستم اینطوری شه - مهم نیست دلم واسه بستنیم سوخت اخه اولش بود اما اشکال نداره مال تو رو میخورم همه زدن زیر خنده همه در حال ریه رفتن بودن که محمد بیچاره با یه لیوان بستنی دیگه اومد ساناز هم لچ کرد و گفت که اونو نمیخواد میخواد مال محمد رو بخوره چون میخواد محمد هم مثل خودش مجبور بشه بستنیش رو نصفه کاره ول کنه بره سراغ یه بستنی دیگه محمد هم قبول کرد و بعد از بستنی خوردن رفتیم طرف خونه شب بود که رسیدیم بعد از شام که سمبوسه بود همگی قصد خواب کردن چون خاله اینا که صبح میخواستن برن و ما هم هممون خستگی ناشی از مهمان داری داشتیم صبح که شد خاله اینا داشتن وسایل رو تو ماشین جا سازی میکردن اخی راستش نمیتونم بگم دلم واسه میلاد تنگ نمیشه بیشتر از همه دلم واسه اون تنگ میشه خودم اینو میدونم وقتی داشتن سوار ماشین میشدن با خاله روبوسی کردم نتونستم از خیر بغل کردن محمد بگذرم راستش اونم انگار همین حسو داشت سفت همو بغل کردیم و

با عمو داریوش و میلاد هم بدون هیچ ارتباط بدنی (منظورم بغل کردن یا حتی دست دادن) خداحافظی کردم خوب حالا که رفتن ماموریت من شروع شد باید درباره ی محمد با ساناز حرف بزنم مامان رفت که ظرف های صبحانه رو جمع و جور کنه ساناز رفت که بخوابه و من هم رفتم پای تلوزیون بابا هم داشت ماشینش رو میشست شبکه ی دو فیتیله داشت واقعا که همیشه برنامه ی فیتیله رو بیشتر از بقیه ی برنامه کودک ها دوست داشتیم اخه خنده دار تر از بقیه بود فیتیله که تمام شد رفتم تو اتاق تا برنامه هام رو چک کنم البته چه برنامه ای دو ماه دیگه مهر بود و باید میرفتیم مدرسه نشسته بودم رو صندلی زرد رنگ کنار پنجره ی اتاقم و به خونه روبرویی نگاه میکردم نمای قشنگی داشت با سنگ کار شده بود غرق افکار خودم بودم که ساناز اومد داخل - ادب حکم میکنه اول در بزنی - ببخشید خانم با ادب - اشکال نداره خانم بی ادب چرا نخواستید؟ - دیشب با فرزند بهم زدم - چی؟ واسه چی؟ - نمیتونم

دیگه باهاش باشم دیگه نمیخوام با هیچ پسری باشم میترسم اگه اینجوری پیش برم از چشم دیگران تبدیل بشم به یه دختر هرزه -... بهت افتخار میکنم - خواهش میکنم - سانازاااااا... هاااااا چیه؟ - یه چیزی هست که اگه بگم خیلی خوشحال میشی - خوب بگو - نمیشه اول باید ثابت کنی که دیگه با فرزند هیچ ارتباطی نداری - خوب چکار کنم که

بہت ثابت ہشہ -نمیدونم یہ جورى ثابت کن -بخدا راست میگم
پس ہزار رفتارات رو زیر نظر میگیرم بعد بہت میگم
-اذیت نکن دیگہ بنال بینم چى میگی !-ن .. م .. ی .. ش .. ہ ..نمیشہ
-برو بمیر

- باشه حتما فقط قرمش رو جور کن چون دوست ندارم تصادف کنم یه مرگ اروم میخوام
- باشه میرم برات میخرم راستی نیلو به بابات گفتم براش بلیط بگیره پس فردا دارم میرم
- چیییییییی کجا؟!!!!!! خفه شو تو هیچ جا نمیری فهمیدی؟

-نیلوفر جونم این دفعه دیگه خیلی موندم واقعا میگم باید برم دلم واسه مامان بابام تنگ شده بغض تو گلوم داشت میترکید ولی نخواستم

جلوش گریه کنم تا فکر کنه خیلی بهش وابستم که البته چرا دروغ خوب وابستم رفتن ساناز یه کابوسه چون اون موقع دوباره تنها می‌شدم دلم نمی‌خواد تنها بشم و محتاج به یه هم کلاسی تا باهاش دردم دل کنم ساناز بهترین همدم بود

—حالا همیشه یه کم بیشتر بمونی تورو خدا—شرمندتم اجی جون واقعا میگم خیلی دل تنگم توخودت نیای یه هفته خونه ی ما بمونی حالا من اومدم سه ماه اینجا موندم
—خوب من همش 13ساله ولی تو...

—چه ربطی داره؟

-اصلا برو برو به درک

—ممنون از اتاق زدم بیرون وارد اتاقم شدم بالش‌ت رو تخت بهم ریختم کج‌و‌کوله افتاده بود و کف اتاق پر از لباس بود و در کمد هم باز رو تخته وایت بردم خط‌های رنگ‌رنگی بود اشک تو چشمام جمع شده بود ساناز بی‌لیاقت اصلاً حالا که اینطوریه نمیگم که محمد چه قدر دوست داره تا بترشی تا بفهمی تنهایی چه حسی داره اما نه اینطوری هم همیشه خبر راست می‌گه دختره ی بیچاره دلش تنگ میشه تازه محمد چه گناهی کرده که بخواد عذاب خودخواهی منو به دوش بکشه لحاف زردم که روش گل‌های نارنجی طرح شده بودو کشیدم رو سرم خیلی گریه کردم اما سرانجام به حرکت... بزرگ وارد اتاق ساناز شدم

—باید حرف بزنیم

—هاااا؟ شاه

– یہ سوال ازت پیرسم قول میدی راستشو بگی؟ –

اره-راست گفتی که دیگه با فرزند هیچ رابطه ای نداری؟-اره تازه بی شعور احمق بی لیاقت تا ولش کردم رفت با بکم، دیگه

اروم زمزمه کردم-خوبه پس دیگه هیچ امیدی نیست -چی؟

—ها! هیچی، یہ موضوعی، هست کہ باید بدونی،

-چیه؟ نیلوفر دارم نگران میشم-یکی خیلی دوستت داره

-چی؟ عزیزم منم دوست دارم

-خره منظورم یه یسره

[illegible]

بزمن اخه لعنتی تا دو کلمه حرف میزنی شارژش تمام میشه تلفن رو برداشتم و به محمد زنگ زدم چه اهنگ

پیشوازی

هم داشت من و بارون دوباره به باغ تو رسیدیم تو باشی چیکه چیکه به پات دنیا رو میدیم صدای خسته ی ما هنوز چشم انتظاره چقدر باید بمیری تا برگردی دوباره به یاد تو میخونیم...عاشق این اهنگم تلفن رو برداشت یه بار دیگه گرفتم من و بارون دوباره به باغ تو رسید...الو

-سلام داداشی جونم

-سلام شما؟-واللی محمد انقدر حرصم میگیره وقتی میگی شما؟-

نیلوفر تویی؟-پ ن پ صداس انگار داشت میلرزید و منتظر یه کلمه از من بود-ترسیدی؟-چی از چی؟-از اینکه جواب عروس خانم منفی باشه دیگه-چرا دروغ اره اجی خوشگلم میگی یا نه؟-گفت نه!!!!-خیله خوب من باید قطع کنم خداحافظ

بدون حتی کلمه ای از من قطع کرد یعنی انقدر براش نه شنیدن از ساناز عادی بود؟نه امکان نداره انگار خیلی ناراحت

شده بود باید دوباره زنگ بزمن من وبارون دوباره به باغ تو رسیدیم تو با.. چرا برنمیداره؟دوباره زنگ زدم بازم برداشت دفعه ی سوم برداشت -بله نیلوفر جان

-شوخی کردم دیوونه

-چیو شوخی کردی؟

-گفت قبوله

-واقعا؟قبول کرد؟-

اره شمارشو بهت میدم انگار اونم ...نه ولش کن خودتون باید حرف بزنین شمارشو برات میفرستم کاری نداری؟

-چرا یه کاری دارم -چی؟-تو بهترین خواهر دنیایی واقعا ازت ممنونم

-تازه کجاش رو دیدی؟-باشه حالا توام

-خب کاری نداری

-نه عزیزم فقط شماره یادت نره

-باشه خداحافظ-

خداحافظ

بیچاره معلوم بود چقدر دلش خوش شده چنان

با ذوق حرف میزد که انگار چی شده حالا خیلی هم اتفاق خوبی بودا ولی من که میدونم کار به اینجا نمیکشه که خاله بخواد چیزی بفهمه محمد دو روزه از دست ساناز خسته میشه اخه کی میاد اینو بگیره حالا بزار بدبخت دلشون خوش باشه

تا بعد یه فکری به حالشون میکنم اومدم ازاتاق برم بیرون که گوشیم زنگ خورد واللی این محمد ول نمیکنه به

صفحه ی

گوشی نگاه کردم نسیم بود نسیم دختر داییمه یه دختر خیلی اروم و سر به زیر با اهداف خیلی بزرگ که واسه من

حتی

بیشتر از سنا از اهمیت داره در واقع نسیم هم بازی کل دوران زندگیمه و یه دنیا برام ارزش داره نسیم همسن منه و یه برادر کوچک تر داره که سه سال ازش کوچکتره اسمش نریمانیه خیلی هم فضوله گوشی رو برداشتم - سلام عزیزم - سلام به روی ماهت

چه خبر؟ - سلامتی تو چه خبر؟ - منم سلامتی زنگ زدیم ما داریم میایم ساری به عمه بگو - وای
چه خوب قدمتون روی چشم باشه حتما میگم راستی داری میای شال منم که اونجا جا مونده با خودت بیار - هوووو
باشه بابا میارم کاری باری؟
- نه ندارم خدافظ

- خدافظ داشتم بال در میاوردم دل واسه نسیم یه ذره شده بود واسه دایی و زن دایی هم تنگ شده بود (این دایی اون دایی نیست که میلاد رفت پیشش) مامان دایینا دارن میان - چی؟ جدا؟ کدوم دایی؟ - دایی باربد - وای

مامان گوشی رو برداشت و یه زنگ به دایی زد اخه من نمیدونم این مامان کی میخواد دست از این کاراش برداره هر وقت

یکی یه چیزی میگه تا خودش مطمئن نشه باور نمیکنه اون فکر نمیکنه که فقط خودش درست میگه ولی خوب باید حتما مطمئن بشه
بعد از اینکه از اومدن دایینا مطمئن شد با یه اشتیاق که کمتر تو چهرش دیده میشه رفت به بابا خبر بده مامان عاشق دایی باربده

بیشتر از همه ی خواهر و برادرش دایی باربد رو دوست داره من هم خیلی دوست دارم اخه اون یه مرد فوق العادست و چهار سال

هم از مامان بزرگتره یه مرد مهربون و شوخ طبع راستش الان متوجه شدم که من بدجور به مردای شوخ طبع علاقه مندم ولی خدا وکیلی

مهمان ولمون نمیکنه وای اول خاله یه روز نشده دایی در واقع دایی مشهد زندگی میکنه واقعا که خوش بحالش من اگه مشهد بودم هر روز

حرم بودم با جون و دل مشهد رو دوست دارم صبح با صدای اذان از خواب بیدار شدم اخه مسجد پشت خونمونه و هر روز اذان میگه

دیروز خیلی زحمت کشیدم تا اتاقم رو جمع کنم حالا دیگه هر چی سر جاش بود تخته گوشه ی اتاقه و روبروش کمد دیواریه سفیده

کنار پنجره یه صندلی زرد رنگ دارم که عاشقشم و اون طرف تر هم یه میز دراوره زرده در واقع نمای اتاق من زرده به رنگ

زرد هیچ علاقه ای ندارم ولی چون مامان دوست داره خودش این رنگ رو انتخاب کرد و بعدم قشنگ شد کاغذ دیواریم هم خردلیه و توش

گل افتاب گردونه البته خیلی کم خلاصه اتاقم خورشیدیه واسه خودش بیدار که شدم نماز رو خوندم و شروع کردم به خوندن قرآن که از اتاق

ساناز به صدا اومد دیدم داشت نماز میخوند ولی خب تمام شد دیگه حالا داشت چیکار میکرد؟ وارد اتاق که شدم انگار که اتاق رو شسته بودن

همون طوری شده بود که قبل از اومدن ساناز بود مرتب و خالی از هر گونه احساس حالا دیگه شکی ندارم که ساناز میخواد بره خدایا!!!! حالا

من چه کار کنم؟ ای بابا من چرا انقدر بدبختم؟ کاشکی به خواهری به داداشی به چیزی داشتم تا لاقل باهاش دردو دل کنم ای بابا... یکم با ساناز از

این ور و اون ور حرف زدیم و بعد هم رفتم که بخوابم ولی ایندفعه با صدای اذان بیدار نشدم با صدای نسیم بیدار شدم بالای سرم داشت قر میزد

چه خبر ته دختر خوابم به اندازه ای داره ها!!!! بلند شو یا بابا خنگ میشی

پییییی زن وارد میشود بابا نسیم برس بعد قر بزن علیک سلام-سلام بلند شو

چشم مادمازل رفتم بیرون و با همه سلام کردم دایی لباس قشنگی پوشیده بود به تیشرت به رنگ سبز سبزی که هم به چهرش میومد هم به

سنش زن دایی هم به مانتوی کاملاً ساده و نریمان فضول هم به بلوز نارنجی که ناگفته نماند خیلی بهش میومد کلاً این خانواده خوب میدونن چطوری

تیپ بزنن بعد هم نشستیم با نسیم کلی حرف زدیم از این ور و اون ور نسیم هم همه چیزو درباره ی میلاد میدونه ولی تا بحال عاشق کسی نشده در

صورتی که من مطمئنم میلاد نسیم رو دوست داره و اگه به روز پاش بیفته تمام تلاشم رو برای اینکه بعد ها بهم برسن میکنم اخه به نظر من زن و

شوهر باید مثل دیگ و سر دیگ باشن یعنی همدیگه رو کامل کنند و نسیم کامل کننده ی میلاده چون به دختر مهربون و ارومه ولی میلاد به پسره

شلوغ و بدجنسه... خلاصه... ادم از آینده خبر نداره ولی در آینده که همدیگه رو بخوان بهشون کمک خواهم کرد خلاصه از اومدن ساناز تا داستان

محمودو همه چیزو براش گفتم من دهن لق نیستم ولی به نسیم اعتماد کامل دارم و میدونم بعداً اصلاً یادش میره که چی بهش گفتم تو تمام مدتی که

دایینا اینجا بودن کلی ارامش داشتم و نبود ساناز اذیتم نمیکرد ولی وقتی رفتن خیلی بهم ریختم ساعت نه شب پنجشنبه تلفن خونه زنگ خورد به ماهی

از رفتن خاله اینا میگذشت بابا تلفن رو که قطع کرد خوشحال به نظر میومد و بعد برامون تعریف کرد... خاله زنگ زده بود به بابا تا شماره ی خونه ی

عمه اینا رو بگیره بقول خودمون واسه امر خیر برام خیلی عجیب بود که خاله موافقت کرده واسه همین بدو رفتم تو اتاقم چون تمام اتاقم زرده جلد گوشم

زرد گرفتم حالا هر چی میگشتم تو اتاق خورشیدیم پیداش نمیکردم ای خدا با تلفن خونه به گوشیم زنگ زدم اخیش بالاخره پیدا شد خیلی سریع شماره ی

محمد رو گرفتم اهنک پیشوازش رو عوض کرده یه چیز اروم تر که انگار از ته دل میومد من بی تو هیچم تو باورم نکن خیسم زگریه تنها ترم نکن عاشق نبودم تا با تو سر کنم اتش نبودم خاکسترم نکن اگه عاشقت نبودم اگه بی تو زنده بودم... اهنک قدیمه ولی قشنگه بالاخره برداشت- سلام بر خانم فضول

-سلام خوبی؟- ممنون بهتر از نمیشم -عالیه خوب همونطور که میدونی زنگ زدم فضولی حالا بهم بگو ببینم چطوری خاله رو راضی کردی؟-جون دادم نیلوفر باورت نمیشه

یه دفعه صدای میلاد بلند شد نیلوفر ه ه ه ه؟؟؟-به تو چه؟-محمد نیلوفره؟-اره بابا صبر بده - ای بابا این واسه چی اینطوری میکنه؟

مگه چه کارم داره؟خب بگو دیگه محمد -ها باشه به مامان که گفتم اولش سخت مخالفت کرد دو هفته ای رو مخش کار کردم بعد گفت که اونم

از ساناز خیلی خوشش اومده حالا مامان راضی شده بابا رو نمیشه راضی کرد ایااا یعنی یه دردمسری بود تا راضی شدن-واااااای محمد هیجان دارم

میلاد-مگه میخواد بیاد خاستگاری تو که هیجان داری؟-واااا میلاد من دارم با محمد حرف میزنم تو از کجا پیدات شد؟

میلاد-اصلا به خودم بگو به محمد میگم

محمد-ببخشید نیلوفر این میلاد ادم رو حرصی میکنه معلوم بود میلاد گوشه رو از دست محمد کشیده محمد بعد از دست میلاد کشیده اییی بابا

-راستش نیلوفر بابا راضی مامان راضی من نگران میلادم خوب تنها میشه

-اره حق باتوئه ولی تو دوران عقد دیگه باید خودش رو آماده کنه تو هم تازه بیست و پنج

سالته عقب که نمیفته بگی پیر میشی زود ترزن بگیرم -اره راست میگي -حالا کی میرین خاستگاری؟-بابا مامانم تازه زنگ زده هنوز قطع نکرده -راست میگي؟

خوب پس من قطع میکنم تا تو بری ببینی چی شد هر چی هم شد بهم خبر بده-چشم خانوم برم؟-روشن بفرما اقا -خداحافظ...واااای خدا کاشکی جور بشه

مامان هم زیاد خوشحال نشد از این موضوع چون از داستانی فرزند خبر داشت ولی خوب اون میگه ساناز دختر خویبه و لیاقت محمد رو داره و بابا هم

تائیدش میکنه بعد از همه ی حرفای خاستگاری و قرار مدارا قرار شد ساناز و محمد روز بیست و چهارم شهریور تهران عقد کنن برای عقدشون ما هم

رفتیم یعنی مگه میشد نریم؟محمد هم یه بساتی راه انداخت منو آورد وسط و باهام رقصید و به همه گفت که اگه نیلوفر نبود الان هیچ کس اینجا نبود

یه لباس نباتی دامن کوتاه موهام رو گوجه ای با گلای کرمی و نباتی بسته بودم یعنی بسته بودن ارایشگاه بسته بود دیگه ارایش هم خیلی کم به طوری

به چشم نمیومد با یه روژ مسی رنگ میلاد هم مثل همه ی پسرای دیگه یه کت و شلوار شیک تنش بود ولی رنگ سفید که خیلی هم بهش میومد ساناز هم

یه لباس کاملاً پرئسنسی ابی اسمونی که کلی نگین کاری و گل کاری داشت ولی ساده و خلیییی جالب بود من میز جلوی میلادینا نشسته بودم و اصلاً

نمیدیدمش ولی نسیم وقتی اومد پیشم بشینه میگفت که میلاد چشم از من بر نمیداره منم که چه عرض کنم ذوق —رگ شدم عروسی زن و مرد قاطبی بود

نسیم هم یه لباس کاملاً ساده یه دکلمته ی ابی نفتی و دامن کوتاه پوشیده بود و موهاش هم دورش ریخته بود خیلی ناز شده بود و من مطمئنم میلاد داشت

به نسیم نگاه میکرد نه به من اییییی خداaaaa من هم بدبختی گیر کردم خلاصه کلی زدیم و رقصیدیم و بعد از جشن سوار ماشین شدیم که بریم خیلی خسته

بودم و خوابم میومد تو ماشین نشسته بودم و داشتم شکلاتی که نسیم وقت رفتن بهم داده بود رو میخوردم یه شکلات مغز دار بسکوییتی مامان دیگه خوابش

برده بود بابا هم اهنگ رو بلند کرده بود منم سعی میکردم باهاش حرف بزنم اخه میدونستم خسته است خدارو شکر دیگه نزدیک بودیم چشمام گرم شده بود

که یه صداتو گوشم پیچید....

وقتی چشمام رو باز کردم خاله بالای سرم بود داشت قر میزد —ایی بابا حالا حتما باید شب حرکت میکردن؟ صدا نگران بود

انگار بغض داشت چشمام رو باز کردم تو اون لحظه یادم نیما کی اومد بالای سرم —نیلوفر؟

—این جا چه خبره واسه چی من اینجا؟ یه دفعه خاله که انگار تازه بغزش ترکیده بود شروع کرد به بلند بلند گریه کردن محمد دستشو گرفت و بردش بیرون تازه به خودم اومدم دیگه مطمئن بودم تو بیمارستانم میلاد بالای

سرم بود رو بهش با بغض گفتم —میلاد تو رو خدا یه چیزی بگو اینجا چه خبره مامانم کو میشه بگی بیاد پیشم؟ نگران نباش نیلوفر هیچی نشده باشه میگم بیاد

پیشست اینو که گفت یکم خیالم راحت شد میلاد که رفت بیرون یکم بعد با یه دکتر اومد داخل دکتر با لبخند وارد شد با مهربونی بهم گفت سلام خانم صداقت

من بدون اینکه جوابشو بدم فقط نگاهش کردم

—برای ما دکتر! هم خیلی سخته بخوایم اینجور خبرا رو به بیمارمون بدیم پس خیلی واضح میگم

میلاد پرید وسط حرفشو گفت نه آقای دکتر من یه فکر بهتر دارم کمکم کرد بلند شم و منو بردن تو یه اتاق و پارچه ی سفید... دنیا دور سرم

میپرخی و بازم ...هیچی یادم نیما خاله نداشت تو مراسم شرکت کنم تو اتاق داشتم با صدای بلند گریه میکردم جهلم مامان و بابا تمام شده بود

من پیش خاله اینا زندگی میکردم در واقع به زور راضی شدم که اونجا بمونم سه ماه که گذشت خاله اینا میلاد رو فرستادن انگلیس پیش یکی از عموهاش البته قبلا در این باره صحبت کرده بودن حدودا یه سالی بود که تصمیم گرفته بودن میلاد رو بفرستن لندن امیدم این بود که اونجا بتونه درس بخونه و ادم موفق بشه و مثل محمد برای خانوادش سر بلندی بیاره و حالا که خاله اینا سر پرستیم رو به عهده گرفتن منم تلاش میکنم که براشون سر بلندی بیارم

— خاله من دارم میرم خاکستون شما کاری با من ندارین؟

— نه خاله جون مواظب خودت باش

— چشم فعلا خداحافظ

— خداحافظ عزیزم

هفت سال از فوت مامان و بابا میگذره و من هر سال همین حال رو دارم هر سال یا کز میکنم یه گوشه ی خونه و همه رو از خودم میروم یا انقدر گریه میکنم که دیگه از حال میرم بغض راه گلوم رو بسته بود مامان جونم منو میبینی؟ دیگه بزرگ شدم همیشه وقتی یه چیزی رو نمیدونستم میگفتی بزرگتر که شدی بهت میگم مامان جونم قربونت بشم حالا کجایی که بهم بگی؟ نگو خودت بهش میرسی من میخوام از زبون خودت بشنوم بابا جونم دیگه خسته شدم از دوریتون خسته شدم تورو به خدا بیا و دوباره بغلم کن بیا و اشکام رو پاک کن یکی دستش رو گذاشت روی شونم

— خانم شما حالتون خوبه؟

— بله من خوبم

اصلا حواسم نبود که خاکستون رو روی سرم گذاشتم و دارم زار زار گریه میکنم بعد از دو ساعت که گریه کردم و خودم رو خالی کردم تصمیم به رفتن گرفتم که دیدم اصلا توان راه رفتن ندارم به زور خودم رو به ماشین رسوندم و به سمت خونه حرکت کردم به محض اینکه به سن قانونی رسیدم عمو سیاوش منو کلاس رانندگی ثبت نام کرد و یه سال بعد برام یه ماشین 206 آلبالویی گرفت تو این سالها چند بار هم به دیدن میلاد رفتن ولی خوب من باهاشون نرفتم به خونه که رسیدم ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و به زور خودم رو به در سالن رسوندم دیگه نتونستم راه برم پاهام بی جون شده بود خاله هم که انتظار چنین رفتاری رو داشت سریع با یه اب قند بالای سرم ظاهر شد

— مامان به قربونت بره عزیزم چقدر بهت گفتم بزار محمد هم باهات بفرستم

خاله به زور یکم از اب قند رو به خوردم داد و من بقیش رو پس زدم

— مامان من میرم تو اتاقم فقط خواهش میکنم نیاین میخوام تنها باشم

خاله چون هر سال این رفتار رو از من میدید چیزی نگفت و کمکم کرد برم تو اتاقم روی تخت و دراز بکشم بعدم از اتاق رفت بیرون نه ناهار خوردم نه شام شب دیگه داشتم احساس ضعف میکردم که طلوع در اتاق رو زد

— عمه ونوس؟

ونوس... تا وقتی تو خونه ی پدر و مادرم بودم هیچ کس منو با این اسم صدا نمیزد به جز تو مدرسه و جاهایی که به اسم شناسنامه ایم احتیاج بود اما از وقتی اومدم پیش خاله اینا همه منو با این اسم صدا میکنند (به معنای الهه ی زیبایی) در رو برای طلوع باز کردم و با شادی پرید تو بغلم دنبالش ساناز هم اومد

-والای خداوندا این دختری بین چرا با خودت این کارو میکنی عزیز دلم؟

ساناز به جوری منو تو بغلش گرفته بود که داشتم خفه میشدم به دفعه صدای گریه ی طلوع بلند شد

-والای ماما قریونت بشه پات بووو شد؟ میزنمش وایسا

بعدم به ضربه به تخت زد که یعنی تخت و میزنه واسه اینکه پای طلوع رو درد آورده چهار سال پیش طلوع بدینا اومد و زندگی محمد و ساناز رو متحول کرد از اتاق رفتم بیرون یکم غذا خوردم و بعد از یه شب بخیر کوتاه طلوع رو بوسیدم و رفتم که بخوابم هنوز رو تخت نرفته بودم که محمد بعد از دو ضربه که به در زد وارد شد

-اجازه هست پرنسس؟

-شما صاحب اجازه اید

اومد داخل و روبروم روی تخت نشست و بغلم کرد

-عزیزم چه بلایی سر چشمات آوردی؟

-چیزی نیست محمد جان خوابم فردا صبح همه چیز درست میشه

خیله خوب باشه شبت بخیر دیگه هم گریه نکنیا!!!

چشم شب بخیر

اون شب رو نفهمیدم کی خوابم برد!!!! و فردا صبح با انرژی خیلی زیاد بیدار شدم سریع پریدم تو حمام و یه دوش خنک گرفتم و اومدم آماده بشم که برم دانشگاه یه شلوار جین تیره با یه مانتوی ابی نفتی و مقنعه ی مشکی پوشیدم و کیف ست مانتوم رو برداشتم و رفتم تو آشپزخونه

-سلام به بانوی زیبایی ها

صورت خاله رو بوسیدم و نشستم پشت میز صبحانه خوری

-سلام به روی ماهت خوشگلم... وایسا... وایسا از اون پنیره نخور

-والای ماما چرا؟

-بابات روش روغن زیتون ریخته

سریع ظرف رو از خودم دور کردم

-اییی این بابا نمیکه من حساسیت دارم نفسم میگیره؟

-خوب عزیزم اون دوست داره تو نخور

-در اون که شکی نیست... والای ماما دیرم شد من میرم خدافظ

-والای ونوس کجا تو که چیزی نخوردی !!!

-دیرم شده از بوفه یه چیزی میگیرم میخورم

-خیله خوب موفق باشی دخترم

-ممنون ماما جونم بوس بای

-به سلامت

سوار ماشینم شدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم اولین کلاس با استاد باقری بود یه مرد جدی و اخمو که اصلا حال نشستن سر کلاسش رو ندارم با بی رقبته پشت میز نشستم و جزوه هایی رو که انا جلسه ی پیش بهم داده بود رو بهش دادم -هی ونوس نگاه اون دوتا پسرا دانشجو جدیدن

-کو کدومن؟

-ردیف وسط نیمکت سومی دیگه

-اره دیدم

-وووووش خدا تیپشون تو رودم

-خفه بابا نیگاشون نکن حالا فکر میکنن از دیدنشون ذوق مرگ شدی

-خوب شدم دیگه

-اوووووف مرگ

-هی استاد اومد

-خخخخ باقرو

-خفه بابا استاد به این ماهی

-اره والا ماه نیست که خورشیده

استاد داشت حاضری میزد

-خانم صداقت؟

-اینجام استاد

-بله متوجه شدم آقای سپهر سارمی ؟

حاضر -

-واقای آرمان محمدی؟

-بله؟

-خخخخ نگاه صبح بخیر

-انا ببند

-باشه بابا توهم

بعد از کلی فک زدن آقای باقری با یه خسته نباشید از کلاس رفت بیرون

-اووووف اخییییییش انا بیا بریم بوفه شیکم داره قیلی ویلی میره

-ایی گفتم منم...ولی بیا بریم کافه قهوه و کیک بخوریم

-باشه

من و انا همیشه میرفتیم کافه ی پشت دانشگاه پاتوقمون بود دیگه همه ما رو اونجا میشناختن

-به سلام خانم صداقت

-مزه نریز نمکدون

-باشه باشه چی میل دارید؟

-دو تا کیک شکلاتی و شکلات داغ

چشم مادمازل

-ونوس بخدا این گلوش پیش تو گیر کرده

—خفه بابا

-چیش از خداتم باشه هر چی خاستگار بیشتر بهتر

-خیله خب حالا میاداا

-هی ونوسک اونجا رو باش این پسر جدیدا نیستن؟

-آره خودشونن چیبیش به جوری رفتار میکنن انگار از دماغ فیل افتادن

-واللای دلت میاد نازن

—خفه بابا

کیک و شکلات رو واسمون آوردن داشتیم میخوردیم که نگام لغضید رو سپهر یه پسر قد بلند با هیکل مردونه و چشمایی عسلی و موهای قهوه ای تیره و پوست روشن روی هم رفته خوب بود یه لباس خیلی شیک عسلی رنگ با طراحی مشکی و شلوار جین تنگ و اما آرمان موهای مشکی و چشمای سبز لجنی رنگ چشماش واقعا معرکه بود و هیکل چهارشونه و قد متوسط و روی هم رفته اونم خوب بود سیر که شدم دستم رو گذاشتم رو شکمم -آخیش احساس میکردم دارم از گرسنگی میمیرم

منم

گرسنگاااا افریقا . خوب امروز من باید حساب کنم ؟

پ ن پ من حساب کنم

-انا اصلا حرفشم نزن نوبتیم باشه نوبت تو

–خیله خوب بابا ولی وظیفه نشه هر دفعه که اومدیم بگی انا حساب کن

–باشه توام

انا که حساب کرد بلند شدیم و از کافه زدیم بیرون و رفتیم سر کلاس بعدی این کلاس با استاد مومنی یه استاد خیلی شوخ و بامزه که من یکی خیلی باهاش حال میکنم بعد از حضور غیاب شروع کرد به درس دادن همش فکش میجینید یه دفعه متوجه انا شدم که زل زده به مهشید اون یکی از دخترای فیس فیسوی کلاسه که چند جلسه غیبت داشت و امروز که اومد دیدیم دماغشو عمل کرده

—هی انا دختر مردمو خوردی!

-ها؟ اها ههه انقدر ضایع داشتم نگاهش میکردم؟

-ضایع تو...

نکبت مومنی پرید وسط حرفم و گفت

—خانم صداقت اونجا چه خبره؟ اگه چیزی هست بگید ما هم بشنویم

۱۱- امام نه استاد ببخشید

بی شعور عوضی کلاس که تموم شد وسایلم رو جمع کردم و از کلاس زدم بیرون که سنگینی یه نگاه رو حس کردم سرمو برگردوندم که دیدم جز من و انا و آرمان و سپهر و فرزانه و دوست پسرش کسی تو کلاس نیست و هیچ کس هم به من نگاه نمیکنه

-هی ونوس دیدی؟

-چیو؟

-وقتی اون مومنی خاک بر سر داشت سرزنشت میکرد سپهر و آرمان داشتن با پوزخند بهت نگاه میکردن

از حرکت ایستادم و با عصبانیت گفتم

-بله؟ بی شعور!!!! غلط کردن

-خوب غلط یا درستش رو دیگه ما تعیین نمیکنیم

-انا تو چت شده؟

-خوب چکار کنم این آرمان چشمم رو گرفته

با دست زدم پس کلش و گفتم

-یعنی خاک برسر تا انا خاک بر سر

-خاک بر سر خودت عوضی مگه چیه به ما نمیداد عاشق بشیم؟

-عاشق؟ تو اصلا معنیشم میدونی؟ خفه بابا

-چشم

انا رو که رسوندم رفتم خونه

-سلام من اومدم

خاله با هیجان اومد طرفم و گفت

-خوش اومدی خوشگلم و!!!! ای ونوس نمیدونی چقدر خوشحالم

-خیر باشه چی شده مامان جون؟

-اول مژده گونی

-و!!!! ای مامان تو ذوقت نزنم!!!! ولی اصلا حال ندارم امروز دو تا دانشجوی جدید داشتیم اعصابم رو...

-!!!! اه خيله خوب نميخواه بگي من ميگم

-باشه

-ميلاد داره بر ميگرده

چی میلاد؟ و!!!! ای خدایا چرا همه ی بدبختی ها باهم اخه؟ خودم کم دردرس داشتم اینم اضافه شد یعنی این حرف مثل

یه پتک میموند که خورده تو سرم و!!!! ای خدایا اخه چرا؟

-و!!!! ونوس خوشحال نشدی؟

-مامان جون این چه حرفیه معلومه که خوشحال شدم حالا کی میاد به سلامتی؟

-فردا صبح همه ی کاراش رو راست و ریست کرده بعد خبر داده کلی هم سفارش کرده که به کسی نگیم

-ههه یعنی شما نمیگین؟

-والا!!!! خیلی اصرار کردم بزاره حداقل به دایی باربدش بگم ولی نداشت منم به کسی نمیگم دیگه تو هم یه وقت به

نسیم چیزی نگیا!!!!

-باشه مامان جون نترس من میرم لباسام رو عوض کنم

عوضی روانی اشغال عوضی اه اه اه باید به نسیم بگم به درک اگه مامان ناراحت بشه گوشیم رو برداشتم و زنگ

زدم به نسیم

-سلام عجب من خوبی؟

-نه اصلا

-والای چی شده دوباره؟

-میلاد داره بر میگردد

-چییییییی؟ والای اینکه خوبه

-خفه بابا کجاش خوبه؟ میشه یه مزاحم تو زندگیم

-وای ونوس واسه چی انقدر خودتو بخاطر گذشته ناراحت میکنی؟

-هیییی میترسم آدم نشده باشه بابا خدایامرز همیشه میگفت امیدواره میلاد مثل محمد بشه چون اصلا به میلاد امیدی

نداره

-عزیز دلم

-خیله خوب به کسی نگو من به مامان قول دادم

-باشه نگران نباش

-فدات کاری نداری؟

-نه عزیزم تو هم خودتو ناراحت نکن بابای

بای

رفتم پایین عمو داریوش هم اومده بود و به نظر خیلی شاد میرسید نه اصلا دلم نمیخواست شادی این دوتا مرغ عشق

رو بهم بزنم پس با یه لبخند گل و گشاد وارد سالن شدم

-سلام به بابای گلم

-سلام به دختر لوسم

-والا بابا!!!

-قربون بابا گفتنت بشم بیا بشین پیشم ببینم

رفتم نشستم کنار عمو داریوش در واقع هیچ وقت از اینکه بابا مامان صداشون کنم لذت نمیبرم دوست ندارم

اینطوری صداشون کنم ولی چون واقعا در حقم پدر و مادری کردن اینطوری صداشون میکنم عمو داریوش منو

گرفت تو بغلشو یه ماچ گنده از لپم گرفت

-قربون دختر خوشگلم بشم مامان خبر خوبه رو بهت داد؟

-بله داد

-عزیزم دلم واسش خیلی تنگ شده

خاله از تو آشپزخونه صدام زد که رفتم پیشش

-بیا بشین این سالادو درست کن

-باش

اومد نشست کنارمو زل زد بهم

—والا ماما چته؟

-آههههه چقدر دوست داشتم تو عروسم بشی
جا خوردم! چی میشنیدم؟ من؟ عروس خاله؟ میلاد؟

- وایا ماما ایا ان؟

—خوب چیه مگه؟

-ههه هيچي

—اڄه تو و ميلاد وقتي ڪنار هم مي ايسٽادين خيلي بهم ميومدين

—واللہی مامان تورو خدا

—باشه چشم دیگه هیچی نمیگم

—ممنون

ناهار رو که خوردیم عمو وخاله رفتن که بخوابن وای خدای خوش به حال خاله واسه خودش راحت میگیره میخوابه

• • • •

یادمه اون موقع ها به مامانم همیشه اینو میگفتم

.....

- وایلیلو فر نمیخواهی بخوابی؟

-ممانننن ممانییییی خوش به حالت میگیری میخوابی واسه خودت بعد من باید درس بخووونم

هه یادآوری اون روزا چقدر سخته چقدر برام گرون تموم میشه خدایا آخه چرا؟ چرامنم با مامان و بابام نبردی کنار

خودت؟ چرا من باید هر روز این اشکها رو بریزم و نزارم کسی بفهمه تو دلم چه خبره؟ چرا تو کل این هفت سال من

یه لبخند شیرین نزدم همیشه پشت هر لبخندم یه دنیا غم بوده؟ صدامو میشنوی؟ واقعا میشنوی؟ پس چرا جواب

جوابمو نمیدی؟ یه جا خوندم دروغ مثل پوست که از خون مراقبت میکنه برای محافظت از حقیقته آره هفت سال من

کہ ہر کی ازم میپرسہ حالت چطورہ ؟ با یہ لبخند بهش میگم ممنون عالیم ولی... هیچ کس نمیدونه تو دنیای من چہ

خبره اون برق و شادی که تو دنیای انا هست تو دنیای من معنی نداره... گرچه قبلا هیچ کس اشکم رو ندیده بود ولی

الان هفت ساله که گریه شده داستان شبی که مامانم برام میگفت نمیدونم چقدر گریه کردم که خوابم برد وقتی بیدار

شدم اثرات اشک رو روی کتابم دیدم سرم وحشتناک درد میکرد بلند شدم و رفتم یه آبی به صورتم زدمو رفتم تو

آشپز خونه یه سیب از یخچال برداشتم هنوز گاز دوم رو نزده بودم که با دیدن نسیم رنگ از رخم پرید سیب پرید

تو گلوم به سرفه افتاده بودم

–وااااا ونوس چته؟

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟

-هههه عمه گفت پیام

—جیہی؟

-ونوس بیدار شدی مامان؟

-مامان اینجا چه خبره؟ این ور پریده اینجا چه کار میکنه؟

–۱۱۱ ونوس این چه طرز حرف زدنه بی تربیت بزنم تو دهنت؟

-خیله خوب خيله خوب ببخشيد ولی مگه...

خاله پرید وسط حرفمو گفت

– نسیم اشکال نداره اون باید باشه هر چی باشه من مطمئنم میلاد وقتی بیاد و ما رو ببینه بعد از ما اول دنبال شما دو تا

میگرده هر چی باشه اون موقع شما بهش خیلی نزدیک بودین

--واللای بیخی ماماں خیلہ خوب نسیم پیا بریم بالا

رفتیم بالا و نسیم وسایلش رو گذاشت گوشه ی اتاق

-واقعا از دیدنم خوشحال نشدی بی معرفت؟

-کی گفته خوشحال نشدم عزیزم فقط هیجان زده شدم حالا هم نمیخواهی آجی کوچولوت رو بغل کنی؟

-بیا کوچولو همچین می‌گه کوچولو انگار چقدر ارزش بزرگترم همش دوماهه

-همونم خليه پير زن

کلی تا شب با نسیم جر و بحث کردیم و دست آخر هردومون خسته شدیم شام رو که خوردیم رفتیم که بخوایم

نسیم زودتر از من خوابش برد از صبح میترسیدم از اینکه بیدار شم و ببینم که میلاد اینجااست و اای خدا باز من این

اشکای لعنتی بازم نمیدونم تا کی گریه کردم که خوابم برد ... با احساس تشنگی از خواب پریدم خواب بدی دیدم

اصلا يادم نيماد چي بود ولي هر چي بود وحشتناک بود با ترس و لرز وارد آشپزخونه شدم که يه ليوان آب بخورم که

یه سایه دیدم دیگه داشتم سخته میکردم

ک۔ک۔ک...کی..کی اونجاس؟

سایه هر لحظه نزدیک تر میشد لیوان رو با ترس و لرز گذاشتم رو میز و اومدم بدوم سمت راه پله که یکی دستمو از

پشت گرفت

-وایسا بینم کجا؟ تو کی ہستی ہا؟

این هاش رو بلند تر از بقیه ی جملش گفت ولی نه طوری که باعث بشه بقیه بیدار بشن

-ت..ت..تو کی ہستی؟

جیغ زدم

66-

که با دستش جلوی دهنم رو گرفت

ب۔ بابا؟؟؟؟؟ یا لا بگو بینم تو کی ہستی؟

—ایم

—چی؟

-اها بېخشيد حواسم نبود هنوز دستم جلوی دهنته

..باب-

دوباره جلوی دهنم رو گرفت

—اے تو چہ مرگتہ؟ این منم کہ باید داد بزمن کہ معلوم نیست کی اومده تو خونمون نہ تو! حالا ہم دستم رو

برمیدارم ولی داد نزن

چی میشنیدم خونمون؟ این دیگه کدوم خری... نکنه... با سر تایید کردم و دستشو از جلو

دهنم برداشت

-تو.. تو... میلاد؟

منو کشید تو نور و خوب براندازم کرد خدا روشکر چون خوابم نبرده بود وقت نکرده بودم لباس خواب بپوشم

—هر چقدر نگاه میکنم نمیفهمم تو کی هستی ولی فکر نمیکنم دزد باشی کی هستی؟

-تو مگه قرار نبود صبح بیای؟

—نمیخواهی بگی کی هستی؟

–ونوس

ونوس؟ ونوس دیگه کیه؟

-احمق

و...و...س.. نه نه نه هیچ... اهههههه نیلوووو؟؟؟؟؟؟

چپ چپ نگاش کردم و با یہ نگاه بهش فهموندم خیلی احمقی که یہ لحظه خودمو معلق حس کردم

-هیپسی داری چه غلطی میکنی؟

- وای نیلوفر نمیدونی چقدر دلم واست تنگ شده بود

منو محکم تو آغوشش فشرد ولی برعکس چیزایی که شنیده بودم که وقتی عشقت رو میبینی داغ میشی من اون

لحظه هیچ حسی نداشتم

-واللای نیلوفر چقدر عوض شدی چقدر بزرگ شدی دختر

اومدم جوابشو بدم و بگم پ ن پ فکر کردی فقط خودتی که بزرگ میشی و منم همون دختر سیزده ساله ی احمق

میمونم؟ که یه دفعه چراغا روشن شد و صدای جیغ خاله سکوت خونه رو در هم شکست

وای میلاد میلادم قریبون چشم و ابروت بشه مامان بالاخره اومدی؟

باورم همیشه که اون واقعا اینجاست بعد از هفت سال اون برگشته و حالا نگاهش کن چقدر تغییر کرده ولی چقدر بی

حیا اون قبلا به خودش اجازه نمیداد به من دست بزنه ولی حالا نگاهی کن منو بغلی میکنه که از رو زمین کنده میشم

ای خدا چی میبینم؟ بعد از اینکه خاله کلی قریون صدقش رفت و اونم کلی به مامانش نگاه کرد تازه متوجه شدم که

همه بیدار شدن نسیم که بی توجه به همه فقط زل زده بود به میلاد و با دهن باز نگاهی میکرد اییی خدا نگاه این

دختره رو انگار پسر ندیده

آخه چي توي اون ميبيني که اينطوري بهش زل زدي؟ بعد از اينکه همه نشستيم حالا من ميتونستم خوب نگاهش کنم

دیگه خبری از اون پسر زشت دماغ گنده نبود حالا بجاش یه پسر قد بلند با موهای پر کلاغی و ابروهای خوش فرم

و استایل معرکه بود معلومه تو این سالها خیلی رو استایلش کار کرده خب خوبه نه واقعا خوبه اما به چیزی برام

جالب بود میلاد وقتی منو دید محکم بغلم کرد که داشتم خفه میشدم ولی وقتی نسیم رو دید باهاش یه احوال پرسید

گرم کرد و بعدم یواشکی به مامانش به چشم غره رفت

—خوب میلادی مامان به فدات برام بگو این مدت چکار میکردی؟

نسیم-والله خاله میلاد جان خستس بزارین صبح براتون تعریف کنه

خاله-آه حق بانسیمه تو خسته ای پس برو بخواب عزیزم ولی فردا باید از سیر تا بیاز همه چیزو مو به مو واسم بگی

میلاذ-چشم مامان خوشملم

بعد همه قسط خواب کردیم منم که خیلی خوابم میومد سریع بی هوش شدم صبح که بیدار شدم هنوز وقت داشتم
یه دوش سریع گرفتم آماده شدم و رفتم تو آشپزخونه که دیدم بیبیبلبلبلل آقا داره صبحونه میخوره با خودم گفتم
زشته اگه سلام نکنم واسه همین آروم گفتم -سلام اونم که انگار تازه متوجه حضور من شده بود با صدای رسا گفت
-به سلام نیلوفر خانوم صبحت بخیر خوب خوابیدی؟

-ممنون زود بیدار شدی دیشب دیر موقع رسیدی

-آره بابا همش تو هواپیما خواب بودم ظهرم کلی تو خونه خوابیده بودم

-که اینطور

-نیلوفر تو خوبی؟ زندگی چطور میگذره؟

-زندگی؟ زندگی هم حالش خوبه سلام میرسونه

-ههه میبینم که مزه میریزی قبلا عادت به مزه ریختن نداشتی

حق با اون بود من اون موقع ها همیشه جدی بودم و بانمک بازی نداشتم ولی الان دیگه عادت کردم به مزه ریختن به
بقیه بگم حالم خوبه و دردهام رو پنهنون کنم

-حالا که میبینی تازه کم کم با اوضاع آشنا میشی خوب من میرم خدافظ

-وایسا میتونی منم تا یه جایی برسونی؟ آخه مامان که بیدار شد دیگه نمیزاره برم

-خیله خب پس زود باش

-ممنون

به همه ی سوالاتش سرد جواب میدادم دست خودمم نبود نمیدونم چرا با اون اینطوری تا میکردم سوار ماشین که
شدیم ازش پرسیدم کجا میخواد بره اونم آدرس یکی از محله ها رو داد در واقع محله ای که قبلا توش بودن از قضا
انا هم تو همون محله زندگی میکرد منم میخواستم طبق معمول برم دنبالش واسه همین در خونه ی انا ایستادم
چرا اینجا وایسادی؟

-میخوام اول دوستمو سوار کنم

-اها

انا که دید یکی جلو نشسته رفت پشت نشست و سلام بلندی داد

-علیک سلام

-سلام

-ونوس جان معرفی نمیکنی؟

-ایشون پسر خاله ی منه میلاذ

-اها از دیدنتون خوشحالم

-منم همینطور

-ولی شما کی برگشتین ونوس واسه چی چیزی به من نگفتی؟

خوب حالا وقت ضربه زدن بود وقتش بود که بهش بفهمونم مهم نیست

-خوب چون چیز مهمی نبود

-هههه نیلوفر من چیز مهمی نیستم؟

-نیلوفر؟

-نه چیز مهمی نیست که بخوام به آنا بگم

-آها!!!!!!!!!!!!

آنا-ولی چرا شما به ونوس میگین نیلوفر؟

میلاد-چون همیشه همه نیلوفر صداش میکنن

من-نه خیر دیگه خیلی وقته که کسی منو با این اسم صدا نمیکنه لطفا تو هم صدا نکن

-باشه بابا چه عصبانی

بعد از اینکه میلاد رو رسوندیم تا خود دانشگاه آنا کلی سین جینم کرد و رفتیم نشستیم سر کلاس استاد یگانگی آرمان رو دیدم ولی سپهر باهاش نبود که بعد از اینکه استاد حضور غیاب کرد و دلیلش رو از آرمان پرسید متوجه شدم که بخاطر اینکه یکی از دوستان قدیمیش به دیدنش رفته امروز نیومده و استاد یگانگی هم کلی غر زد که بی دلیل غیبت کرده حق با اون بود دلیلش غیر موجه بود بعد از کلاس اومدیم با آنا بریم کافه که سپهر رو دیدم ولی عجیب تر از همه این بود که میلادم باهاش بود همینطوری تو فکر بودم که متوجه شدم میلاد داره میاد طرفم پس خودم رو به بی خیالی زدم

-نیلو.. یعنی ونوس تو اینجا چکار میکنی؟

-به نظرت چکار میکنم کلاسم تمام شده اومدم کافه

-!!!! پس بزار دوستم رو بهت معرفی کنم

پریدم وسط حرفش و گفتم

-من با آقای سارمی آشنا شدم

سپهر-بله منم با خانم صداقت آشنا شدم ما هم کلاسی هستیم

-اوه جدا؟خدایا چه تصادفی

-وا چطور آقای سارمی دوستته؟

-خوب اون چند ترم دانشگاه رو نتونسته درس بخونه بخاطر..

سپهر پرید وسط حرفش و گفت

-فکر نمیکنم نیاز باشه همه چیزو توضیح بدی میلاد

-آه خوب درسته سپهر نیلو

حرف تو دهنش ماسید و گفت

-ونوس دختر خاله ی منه در واقع خواهر کوچولوی خودمه

نیتونم بگم از این حرف ناراحت شدم ولی خوشحال هم نشدم در واقع هیچ حسی نداشتم یکم دیگه حرف زدیم در حالی که وقتی سپهر حرف میزد انگار به جای حرف غرور از دهنش میومد بیرون من نمیدونم این پسرا چی دارن که انقدر به خودشون مینازن خلاصه بعد از حرف زدن اونا رفتن تو کافه ومیلاد من و آنا هم مجبور کرد اونجا پیششون بشینیم

-راستش سپهر از وقتی اوادم حتی با مامانم ننشستم حرف بزدم صبح ساعت 3 اوادم الانم اینجا چون میدونستم اگه از خونه زود نزدم بیرون حتما مامان بهم گیر میده نمیزاره بیا بیرون همینطوری گرفتار صحبت بودیم منم گهگاهی تو یه چیزایی میگفتم گرچه آنا بیشتر حرف میزد که اون سروش الدنگ پیداش شد

-به سلام خانم صداقت میبینم امروز تنها نیومدین
بی شعور عوضی یعنی اون لحظه آب شدم حالا این سپهر پیش خودش چی فکر میکنه؟ به میلاد میتونم توضیح بدم ولی به این...

-اولندش که من هیچ وقت تنها نیام همیشه با دوستم میام و با دست با آنا اشاره کردم دومن شما سفارشتو بگیر و برو

-اونم به چشم خوب چی میل داری؟
سفارشامونو که دادیم و اون رفت میلاد گفت

-فکر کنم خیلی میان اینجانه؟
-آره

-همه ی گارسونای ایران انقدر بی تربیت شدن؟
آنا پرید وسطو گفت - نه بابا این پسره اسمش سروشه چشمش این خانوم رو گرفته اینم که مثل ...
آنا همینطوری داشت اراجیفش رو بلغور میکرد که متوجه شدم میلاد از عصبانیت سرخ شده
-|||. چیزه.. آنا فکر نمیکنم بعد از این همه مدت که میلاد و آقای سارمی همدیگه رو دیدن درست باشه درباره ی این چیزا حرف بزنینم

-آره حق با توه ببخشید

-خوب ببخشید ما خیلی کار داریم پس تنهاتون میزاریم
-نه بهتره ما هم دیگه بریم چون فکر کنم مامان الان خودشو بکشه از صبح تا حالا 5 بار زنگ زده
-خیله خوب باشه پس بریم... راستی آقای سارمی استاد یگانگی خیلی از دستتون عصبی بودن بهتون پیشنهاد میکنم قبل از اینکه سر کلاس جلوی همه ضایتون کنه خودتون برید ببینینش
یه پوزخند به چهره ی عصبانی سپهر زدم و با یه خدافظی خشک و خالی از کافه زدم بیرون
جلوی در خونه ی آنا بیستادم و آنا رو با یه خدافظی صمیمی راهی خونه کردم که میلاد پیاده شد و اوادم در سمت منو باز کرد و با عصبانیت گفت

-بیا پایین

-چی؟

-گفتم بیا برو اون سمت بشین

چون دیدم خیلی عصبیه و یادم مونده بود که اون موقع ها وقتی عصبی میشد سگ میشد رفتم و رو صندلی اون طرفی نشستم و اونم نشست پشت فرمون و حرکت کرد منم هیچی نمیگفتم و ماشین غرق در سکوت بود که خودش سکوت عذاب آور ماشین رو شکست
-لازم نکرده دیگه بری اونجا

-چی؟

-خوشم نیما د بری جایی که بهت چشم دارن میدونم هر جا بری دیده میشی ولی لطفا دیگه اونجا نرو پسر...اه
لعنتی

-چی میگی تو؟ هنوز نیومده واسه من تعیین تکلیف میکنی؟ مگه تو کی من هستی؟

یه ترمز محکم گرفت که نزدیک بود با سر برم تو شیشه و با عصبانیتی که دیگه سعی نمیکرد کنترلش کنه گفت
-من کیم؟ من کیم؟

از ماشین رفت بیرون هه نگاه کن جواب کم آورد بچه ولی اینطوری نمیشه اگه اینطوری بره خونه خاله ناراحت
میشه و من حاضرم دنیا رو بدم تا اون ناراحت نشه اما اینجا پای غرورم هم وسط بود آخر سر هم از ماشین اومدم
بیرون رو بهش که پشتش به من بود گفتم

-حالا عصبی نشو آقا خوش تیپه ببخشید دیگه چشم نمیرم قول میدم نمیرم دیگه
یه نگاه مردد بهم انداخت و گفت

-نیلوفر آدمای عوض میشن خب؟ همونطور که من عوض شدن تورو قبول کردم لطفا تو هم عوض شدن منو قبول کن و
فکر نکن من همون پسر بچه ی 16 سالم و اخلاقم هم هیچ تغییری نکرده

حق با اون بود من همش اونو اینطوری میدیم مثل قبل یه پسر بی مسئولیت که تنها کاری که بلده مزه ریخته
-باش

-نه نشد بگو چشم!

-چی؟ عمر!!!

-بگو! یا لا

-عجب گیری کردما!!!!!! گفتم که عمرا نمیگم

بعدم زیر لب طوری که من نشنوم ولی شنیدم گفت

-خوب همون باشتم غنیمته بعدم با صدای بلند گفت خیل خوب سوار شو

سوار شدم و تا خود خونه حرفی نزدیم...یه هفته از اومدن میلاد میگذره و همه چی آرومه

-سلام صبح بخیر

-سلام به روی ماهت دختر نازم بیا بشین ماما تا برات چایی بریزم

-نه ماما من شیر میخوام

میلاد- اوه چه نازیم میکنه ماما منم شیر میخوام

-ای تقلید کار

-خو...د...تی

-لوس

نسیم که اومد نمیدونم چرا ولی هر دوتامون ساکت شدیم

نسیم - سلام صبح بخیر

میلاد-ظهر بخیر پرنسس چه وقت بیدار شدنه؟

من-صبحت بخیر خوشگل من بیا بشین پیش خودم کار این قوزمیتم نداشته باش

میلاَد-ههه تو هنوز این کلمه ی غزیت رو توی دیکشنری کلمات داری؟

من- اینو بدون که لقب تو همیشه قزمیته

میلاَد-آخه من نمیدونم من بیچاره چه هیزم تری به تو فروختم آخه بچه زدن داره؟ نه نسیم تو بگو بچه زدن داره؟

نسیم-بچه ای که تو باشی آره زدن داره

میلاَد-نه مثل اینکه من اینجا اضافیم

من- بله

میلاَد-بخدا خیلی پرویی نیلوفر

-بهم نگو نیلوفر

-آخ ببخشید اها راستی امروز سپهر داره میاد گفتم بدونی

من-چی؟ دیوونه شدی؟ خوبه همین الان گفتم اضافه ای ایندفعه میخوای بگی دوستتم بیاد؟

میلاَد-واسه ناهار میاد

من- به من چه؟ ببرش بیرون یه چیزی بهش بده فقط نیارش اینجا

میلاَد- به اجازه ی تو احتیاج ندارم

من- میلاَد توروخدا بین قول میدم تا یه هفته باهات جروبحت نکنم فقط بگو نیاد خب؟

میلاَد-تو چرا با این پسر لج داری؟

من- باهاش لج ندارم اونه که وقتی حرف میزنه همش آدم رو تحقیر میکنه و غرور از سر تا پاش میباره

میلاَد- در هر صورت متاسفم اون تا یه ساعت دیگه میاد اینجا کلی زور زدم تا راضیش کنم بیاد

بعد از کلی جرو بحث رفتم تو اتاقم و به آنا زنگیدم که بگم واسه ناهار منو نسیم میریم پیشش که با یه عذر خواهی

گفت که با پدر و مادرش خارج از شهرن و من موندم و کاسه ی چه کنم چه کنمی که دستم گرفته بودم آخر سر هم

تصمیمم بر این شد که با غرور سر جام بشینم و مثل خودش رفتار کنم ساعت حدودا 12 بود که اف اف زنگ خورد

و میلاَد اومد تو اتاقو گفت که سپهر اومده و بدون روسری بیرون نیایم منم کلی جلوش فوشش دادم بعد از اینکه

رفت بیرون کلی پشت سرش بهش فوش دادم بعد از اینکه کلی غر غر کردم و نسیم هم یه دل سیر واسه خودش

خندید آماده شدیم و رفتیم از اتاق بیرون سپهر رو دیدم که روی مبل نشسته و یه لبخند رو لبشه وایای که چقدر

لبخند به صورت خوش فرمش میومد هی من چم شده؟ نکنه دیوونه شدم؟ صورت خوش فرم؟! واقعا که مسخرست

رفتم جلو و با یه صدای رسا گفتم-سلام و نسیم هم پشت سر من سلام داد سپهرم از جاش بلند شد در حالی که به

یه نقطه بین ما و زمین خیره شده بود یه سلام مودبانه داد که صورتم شبیه علامت سوال شد ؟و بعدم متوجه شدم

بخاطر حضور عمو داریوشه رفتم تو آشپزخونه

نسیم- وایای چه خوش تییبه لامصب ونوس تو چه هم کلاسی هایی داری دختر

من- هه اینطوری نبینش یه مارموزیه که نگو

نسیم-برو بابا پسر به این با ادبی

من-واسه همینه که میگم مارموزه وقتی حرف میزنه یه کوه غروره اصلا همه چیش پر از غروره ولی الان نگاش کن

جلو عمو داریوش چه فیلمی بازی میکرد؟

نسیم-واقعا همچین آدمیه؟

من - پ ن پ به من شک داری؟

نسیم - نه

من - فدات

نسیم - عزیزمی

مامان - خوب دیگه شما هم شورش رو در آوردین خوش بحال شوهراتون که زناشون اینطوری قربون صدقشون

میرن

من و نسیم با تعجب به هم نگاه کردیم و بلند زدیم زیر خنده که میلاد اومد تو آشپزخونه

میلاد - چیه چه خبر تونه؟

من و نسیم با دیدنه میلاد خندمون شدت گرفت و دیگه پخش زمین شده بودیم و میلاد هم ناخودآگاه شروع کرد به

خندیدن حالا چهارتامون داشتیم میخندیدیم خداروشکر بعد از مدت ها تونستم از ته دل حسابی بخندم سه ماهی

میگذشت از آخرین باری که اینطوری خندیده بودم خاله اومد واسه میلاد بگه که ما چرا میخندیدم که من و نسیم به

زور جلوش رو گرفتیم و میلاد با یه علامت سوال بالای سرش از آشپزخونه رفت بیرون و اصلا یادش رفت اومده

بوده تا شربت رو ببره که خاله مجبورم کرد خودم اینکارو بکنم شربت رو به سپهر تعارف کردم داشتم میرفتم طرف

عمو که پیش پا خوردم و میلاد بلند شد و مانع افتادن سینی رو زمین شد سپهر بی شعور مطمئنم که از قصد اینکارو

کرد با یه پوزخند به من نگاه کرد و سرش رو انداخت زیر از عصابانیت سرخ شدم سینی رو دادم دست میلاد و خودم

رفتم تواتاق پسره ی ایکبیرییه عوضی گاو لعنت به من که بهت نگاه کردم حیف اون نگاه که خرج تو شد روانی

بعد از حدودا نیم ساعت که تو اتاق داشتم حرص میخوردم و فوش سپهر میدادم البته نا گفته نماند گریه هم میکردم

در اتاق زده شد و بعدم در آروم باز شد

-بیخشید پرنسس

-خفه شو میلاد با این دوستان حالم از همتون بهم میخوره

-عزیزم چرا گریه میکنی؟ مگه سپهر چکارت کرد؟

-چکارم کرد؟ ندیدی چطوری پیش پام کرد؟

-نه والا ندیدم ولی اگرم کرده که از عمد نبوده

-خیلیم از عمد بود

اومد رو تخت کنارم نشست و منو کشید تو بغلش و گفت

-عزیزکم اشکات رو آخه واسه چی حروم میکنی؟

-من مطمئنم از عمد بود بعدش بهم پوزخند زد بجای اینکه عذر خواهی کنه

-غلط کرد اصلا با هم حالشو میگیریم

یه دفعه نسیم اومد تو اتاق و بهت زده به من که حالا تو بغل میلاد بودم نگاه کرد و گفت

-چی شده ونوس؟

میلاد - تو هم کمک میکنی مگه نسیم؟ میخوایم حال سپهر و بگیریم

نسیم - مگه چی شده؟

میلاد - سپهر ونوسک منو پیش پا کرده باید حالشو بگیریم

چی؟ ونوسک من؟ این میلاد واقعا سرش به یه جایی خورده با بهت بهش نگاه کردم منو از بغلش کشید بیرونو آروم اشکامو پاک کرد

میلاد-خوب برو صورتتو بشور که نفهمه گریه کردی تا باهم حالشو بگیریم ها؟

من-والله به حالت میلاد اگه ازش طرفداری کنی

میلاد-من غلط بکنم برو آجی کوچولو

بعدم از اتاق رفت بیرون و من همینطوری که به قیافم سرو سامون میدادم واسه نسیم هم ماجرا رو تعریف کردم و نسیم هم عصبی شد

نسیم-من اگه حال اینو نگرفتم؟ راستی ونوس تو که میخواستی میلادو بکشی از همون اول شمشيرو واسش از رو بسته بودی حالا چی شده که ...

پردیدم تو حرفش و گفتم -میدونی چیه نسیم؟

نسیم -نه چیه؟

-میلاد خیلی آقا شده خیلی عجیبه ولی عجیب تو این مدتی که اینجا بوده بهش تکیه کردم و از ته دل احساس میکنم یه داداش ماه گیرم اومده

نسیم-داداش ماه نه؟ اون موقع که واست تو خیالت حکم شوهرتو داشت

من-والله نسیم دیوونه من اون موقع بچه بودم راستش حالا که فکر میکنم میبینم میلاد از همون اول هم خیلی

عادل بود طوری که فهمید من چی تو دلمه و بهم گفت که اونو مثل داداشم بدونم

نسیم -آره راست میگی راستش ونوس اون تکیه گاه خوبی میتونه برات باشه محمد دیگه نمیتونه هم حواسش به تو باشه هم به ساناز و طلوع میلاد داداش خوبیه واسه تو

من-موافقم ولی هنوزم خوشم میاد اذیتش کنم

نسیم - معلومه که باید اذیتش کنی تو اگه اذیت نکنی که دیگه ونوس نیستی

با خنده از اتاق زدیم بیرون و رفتیم تو آشپزخونه کمک خاله بعد از اینکه همه چی رو آماده کردیم من و نسیم رفتیم

میزرو بچینیم تو این رفت و آمد ها تو سالن به سپهر حتی نیم نگاهی هم نداشتیم میز که کامل شد و همه سر سفره

نشستیم خاله و عمو کنار هم نشستن بعدش نسیم کنار خاله و لب پیچ میز من بودم که میشد مرکز میز کنارم میلاد

بود و کنار میلادم سپهر خاله واسه ناهار پیشنهاد زرشک پلو با مرغ داد و من هم درست کردم و سپهرم با خود

شیرینی هی از طعم غذا تعریف میکرد و از خاله هم تشکر میکرد

میلاد-سپهر اینو مامان درست نکرده ونوس درست کرده

آخ که میلاد زدی به هدف قروبونت بشم با این وقت شناسیت واسه یه ثانیه رنگ خجالت رو تو صورت سپهر دیدم

ولی فقط یه ثانیه که مطمئنا اشتباه کردم

سپهر - جدا؟ در هر صورت این غذا خوبه!

ههه نگاه کن توروخدا تا دو دقیقه ی پش غذا عالی بود ولی الان خوب شد میلادم انگار متوجه شد ولی چیزی نگفت

که من پام رو محکم زدم به پاش و یه چشم غره بهش رفتم که یه لبخند از اونایی که ادای ترس رو همراه با لبخند

در میارن زد

نسیم -آقا سپهر شما با پدر و مادرتون زندگی میکنید؟

سپهر که انگار جا خورده بود گفت

–نه من سه سالی هست که پدر و مادرم تو تصادف از دست دادم و بخاطر اینکه تک فرزند بودم الان تنها زندگی میکنم

تصادف؟ سه سال پیش به دفعه صحنه ی اون تصادف اومد جلوی چشم هفت سال پیش تو به تصادف تک فرزندی ناخودآگاه اشک تو چشمام جمع شد و دست از غذا خوردن کشیدم همه ی نگاه ها سمتم چرخید از سر میز بلند شدم و رفتم سمت اتاقم و وارد اتاق شدم و به اشکهام اجازه ی ریختن دادم که در اتاق زده شد

میلاد- ونوس؟ ونوس؟ عزیزم درو باز کن
حالا صدای نسیم هم همراه با میلاد بلند شده بود در اتاق رو باز کردم و تو چهار چوب در ایستادم و به نگاه های بهت زده ی بچه ها خیره شدم

من- من خوبم ببخشید که ناهارتون رو خراب کردم دیگه اشتها ندارم شما بخورین
میلاد- تو مطمئنی حالت خوبه؟

من- آره حالم خوبه

بعد از اون من دیگه از اتاق بیرون نیومدم و وقتی اومدم بیرون سپهر رفته بود برام خیلی جالب بود که قسمتی از زندگی من و اون شبیه به هم بود تصادف و مرگ پدر و مادرامون و تک فرزند بودنمون بعد از اینکه یکم تو خونه چرخیدم متوجه شدم نسیم نیست
من- مامان نسیم کو؟

خاله- رفت خوابگاه گفت باید درس بخونه

من- آره باید درس بخونه بیچاره از وقتی دانشگاه تهران قبول شده نتونسته بره پیش مامان باباش
خاله- من نمیدونم برای چی رفته خوابگاه آخه وقتی عمش اینجاست دلیل خوابگاه رفتنش چیه دیگه!
من- خوب مامان اون اینطوری راحت تره دیگه

راستش خیلی خوشحال شدم که کسی درباره ی ناهار امروز و اینکه حالم چطوره و از این حرفا ازم نپرسید... یک ماه از اون موضوع میگذره و نزدیک تعطیلات عید هستیم

من- مامان من دارم میرم کاری با من ندارید؟

خاله- نه عزیزم به سلامت فقط بیا به بوس بهم بده

من- اییییی منم به بوس تپل واسه مامان عزیزتر از جانم

میلاد- برادر عزیزتر از جانت از این بوسها میخواد یالا بیا

من- بشین تا پیام توروهم بوس کنم پرووووو

میلاد- یالا بیا باید منم بوس کنی

من- ن...می... خوام

بعدم من بدو میلاد بدو

میلاد- یالا منم میخوام بد جنس

من- عقده ای بوست نمیکنم

مامان- وایای شما دوتا باز شروع کردین؟

میلاد-اصلا برو گمشو به من میگه عقده ای
زیر لب طوری که هیچ کس نشنوه گفتم -نه مثل اینکه واقعی ناراحت شد
داشت میرفت سمت اتاقش که پریدمو به بوس گنده زدم به لپاش که با تعجب برگشت و بهم نگاه کرد
من-چیه مگه نگفتی بوس میخوای
میلاد-در هر صورت من هنوزم نبخشیدمت
من- دیگه مشکل خودته بعدم با صدای بلند گفتم -خدا حفظ مامان خدا حفظ آقای قرقرو
طبق معمول اول رفتم دنبال آنا و رفتم سمت دانشگاه امروز از اون روزای گندی بود که سپهرم بود رفتم و نشستیم
تو ردیف چپ که متوجه شدم آرمان دقیقا پشت سر اناست خدا میدونه چقدر دعا کردم سپهر نخواد اونجا بشینه ولی
از شانس بد من که نمیدونم کی قراره واسم خوب باشه اومد و پشت سر من نشست کنار آرمان خوشبختانه کلاس
راحت تمام شد و چون ظهر بود دیگه بعدش کلاسی نداشتیم و چون به میلادم قول داده بودم دیگه نمیرفتم کافه اول
نمیخواستم به قولم عمل کنم ولی بعدش تصمیم گرفتم همین کارو کنم واسه همین با آنا رفتم سمت ماشین که
سروش سر راهمون سبز شد
سروش-ببخشید خانم صداقت میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟
من- نه نمیتونید من کار دارم
اودمدم برم که جلوم رو گرفت
سروش-لطفا
آنا- میبینم که با ادب شدید
سروش-خانم کریمی من با خانم صداقت کار دارم نه با شما
آنا- ببین آقای محترم من هر کاری بگم ونوسم همون کارو انجام میده پس لطفا مزاحم نشو
من- خدا حفظ
اودمدم برم که دوباره جلوم رو گرفت
سروش-اون پسره کی بود؟ها؟
ها رو با صدای بلند تقریبا داد گفت
من-چی؟به تو چه ربطی داره اون کی بود؟مگه من باید به تو جواب پس بدم؟لطفا برید اونور تا حراست دانشگاه رو
خبر نکردم
سروش- محض اطلاعاتتون میگم شما الان دیگه تو دانشگاه نیستین که بخواین حراست رو خبر کنین
اودمدم جوابشو بدم که یه صدا از پشت سرم توجهمو به خودش جلب کرد و به پشت سرم نگاه کردم که دیدم بیبله
سپهره
سپهر-اتفاقی افتاده خانم صداقت؟ایشون مزاحمتون هستن؟
گرچه از سپهر متنفر بودم ولی فقط چون اون موقع بهش احتیاج داشتم گفتم
من- بله آقای سارمی ایشون مزاحم من و دوستم هستن
سروش-مزاحم؟؟؟؟!! من فقط خواستم باهاتون صحبت کنم خانم صداقت
سپهر-و چی شنیدی؟

سروش-چی؟

سپهر-خواستی صحبت کنی و چه جوابی شنیدی؟

سروش-اصلا تو کی هستی که من باید بهش جواب پس بدم؟ برو رد کارت بچه سوسول

سپهر که حالا دیگه آمپر چسبونده بود کلاستورشو داد دست آرمان و با عصبانیت رفت سمت سروش که ناخودآگاه

آستینشو گرفتم و با ترس به چشماش خیره شدم

من- لطفا اعصاب خودتون رو بخاطر هیچ و پوچ بهم نریزید آقای سارمی

سپهر از عصبانیتش کم شد و به نفس عمیق کشید و گفت

سپهر- شما جلو حرکت کنید

منم با سر باشه ای گفتم و با آنا به سمت ماشین حرکت کردیم قبل از اینکه سوار ماشین بشم به نگاه به چهره ی

سپهر انداختم که حالا دیگه هیچ عصبانیتی توش نبود ولی چشماش هنوزم مثل سابق سرد بود پس منم مثل خودش

با به نگاه سرد ازش تشکر کردم

من- واقعا ممنون کمک بزرگی بودید

سپهر- وظیفم بود

من- بازم ممنون با اجازه

سپهر- بفرمایید

متوجه آنا شدم که داره با آرمان صحبت میکنه صدش زدم و سوار ماشین شدیم و رفتیم باید این موضوع رو قبل از

اینکه سپهر بخواد به میلاد بگه خودم بهش میگفتم چون اگه بشنوه خیلی عصبی میشه چه برسه از زبون یکی دیگه

بشنوه و احتمالا دوباره سرو کله ی سروش پیدا میشد پس باید از الان به فکرش باشم آنا رو که رسوندم با وجود

اصرارهای زیادش برای اینکه برم خونشون من رفتم خونه وارد خونه که شدم اولین کاری که کردم دنبال میلاد

گشتم ولی نبود که نبود از تو اتاق داد زدم

من- مامان میلاد کجاس؟

خاله- با سپهر و آرمان قرار داشتن

واللهی خدایا بد شانسی از این بیشتر؟ بدون هیچ فکری سریع شماره ی میلاد رو گرفتم

میلاد- سلام خانوم خانوما

وقتی جواب داد تازه فهمیدم چه گندی زدم آخه اینم کاری بود که من کردم؟

من- سلام آقای !

میلاد- چی شده چیزی لازم داری؟

من- نه ... چیزه ... راستش ...

بعدم همه ی داستان رو از سیر تا پيازش واسش تعریف کردم اونم معلوم بود که عصبی شده با همون صدای عصبانی

گفت

میلاد- خيله خوب کاری نداری؟

من- چرا دارم

میلاد- بفرما

من - میلاد توروارواع خاک بابام قسمت میدم اگه رفتی سرو صدا راه انداختی نه من نه تو ازت میخوام بری سراغش چون میدونم دوباره سرو کله پیدا میشه ولی بخدا اگه یه خط رو صورتش بندازی نه من نه تو
میلاد - باشه بابا ناسلامتی من هفت سال انگلیس زندگی کردم اما هر کاری کنم نمیتونم اون غیرت سابق رو داشته باشم

بعدم قطع کرد میدونم این حرفو زد تا خیال من راحت بشه ولی معلوم بود از عصبانیت داشته میسوخته از صداش پیدا بود بعد از نیم ساعت که با نگرانی طول و عرض اتاق رو طی میکردم دیگه طاقتم تموم شد و زنگ زدم به گوشیش

سپهر - الووووو

صداش خیلی عصبی بود منم با نگرانی که فکر کنم از مرز رد شده بود گفتم

من - س...سلام سپهر میلاد حالش خوبه؟

سپهر - آخه خواهر من اینو باید پشت تلفن بهش بگین؟ شما دیگه باید اخلاقشو بشناسین واسه چی... لا اله الا الله

من - راستش میخواستم از زبون خودم بشنوه حالا بگید تو رو خدا حالش خوبه؟

سپهر - بله خوبه الان با آرمان رفتن تو پارک قدم بزنه میگه قدم زدن باعث میشه اعصابش آرام بشه فقط خیلی عصبیه

من - ببخشید روز بیرون رفتن شما هم به کل خراب کردم

سپهر - نه منم فکر میکنم باید هر چه زودتر سروش رو از سرتون واکنین دیگه زیادی داره پيله میشه

من - ممنون که درک میکنید

سپهر - میلاد داره میاد میخواید باهاش صحبت کنید؟

من - بله اگه میشه فقط لطفا مواظبش باشید

سپهر - چشم

بعدم گوشی رو داد دست میلاد

من - الو داداشم حالت خوبه؟

میلاد - آره خوبم عزیزم یکم اعصابم بهم ریخت

من - ببخشید

میلاد - ونوس قول بده همیشه این طور اتفاقی که میافته بهم بگی

من - چشم

میلاد - بی بلا خوب من برم بینم این پسره حرف حسابش چیه

من - چیسببی؟ هنوز نرفتی؟ پس چرا اعصابت خورده؟

میلاد - هههه خواهر مارو باش بای

من - بای

قطع که کردم گرفتم خوابیدم وقتی بیدار شدم یه آب به صورتم زدم و پریدم تو حموم بعد از حمام یه لباس آبی پر رنگ پوشیدم که روش یه طرح گل بود با یه شلوارک زیر زانو سفید جذب پوشیدم و موهام رو گوجه ای بالا بستم و از اتاق زدم بیرون که هم زمان با خروج من از اتاق میلاد وارد اتاقش شد منم بدون یه لحظه تامل با عجله بدون اینکه

در بزنم وارد اتاق شدم تو چهار چوب در ایستاده بودم و با بهت به نگاه های بهت زده ی روبه روم خیره شده بودم
یه لحظه به خودم اومدم و در اتاق رو رو خودم بستم و ااااااااااااااای خدایا من چکار کردم خاک برسرت ونوس خاک
برسرت نباید یه در بزنی تا سپهر و آرمان اینطوری نبیننت؟ و ااااااااااای خدا آبروم رفت هنوز تو بهت بودم که میلاد
اومد

میلاد-دختر تو نباید یه در بزنی؟

من-خب من چه میدونستم دوستات اینجان؟والییییی میلاد دارم از خجالت آب میشم

میلاد-نگاه کن تو رو خدا همین امروزم واسه من چه تپیی زده از دست تو دختر حالا هم اشکال نداره برو

من- چي چيو اشڪال نداره من آب شدم

میلاد - برو بچه بروووو

من-اول بگو چي شد؟

میلاد- بعدا واست توضیح میدم فقط بدون که به خوبی تموم شد همونطور که سفارش کردی حتی به خطم رو

صورتش نیافتاد

من - خيله خوب خدا رو شکر برو به دوستات برس از طرف منم عذر خواهي کن

ميلاد-باش

رفتم سمت سالن که اونجا هم بابا کلی قربون صدقه ی دختر یکی یدونش رفت و منم رفتم از تو کمد یه چادر برداشتم تا اگه پسرا اومدن سرم کنم مامان رفته بود کلاس خیاطی پس وظیفه ی من بود رفتم چهار تا لیوان شربت زدم و ریختم تو لیوانای شیکی که به سلیقه ی من خریده بودیم یکیش رو دادم به بابا و رفتم سمت اتاق در زدم و منتظر شدم که میلاد درو باز کنه که سپهر در رو باز کرد خوشبختانه دیگه چادر سرم بود بی معطلی سینی رو گرفتم

سمتش و گفتم

من - بفرمایید

سپهر-ممنون

اومدم برم که گفت

سیہر-خانم صداقت نگران نباشین فکر میکنیم چیزی ندیدیم

با اینکه از حرفش خیلی لجم گرفته بود با محبت گفتم

من - خوشحال می‌شم ونوس صدام کنید

سیہر-ممنون

رفتم سمت سالن که بابا اونجا بود راستش دلیلم واسه این حرفی که به سپهر زدم این بود که هیچ وقت دوست نداشتم با کسی که مرتب باهاش روبرو میشم رسمی صحبت کنم من و بابا داشتیم کلاه قرمزی نگاه میکردیم که میلاد اومد و روبروی من و بابا نشست

ميلاد-بابا نظرت چيه واسه تعطيلات عيد بريم شمال سپهر هم با خودمون بريم ؟

بابا-نمیدونم والا باید یا مامانت مشورت کنیم بنیم چے، مشہ

میلاد-خیله خوب پس من فعلا هیچی در این باره بهش نمیگم تا تصمیم بگیریم

بابا - باشه

شمال؟ هه خیلی وقته نرفتم دقیقا شیش سالی میشه آخرین باری که رفتم انقدر گریه و بی تابي کردم که خاله و عمو دیگه هیچ وقت نبردنم و خودشون هم نرفتن فقط هیجده سالم که بود عمو واسه ی ارث و میراثم رفت یه سر شمال و برگشت خلاصه که خیلی دوست داشتم برم و یه بار دیگه بعد از اینهمه سال برم خونمون سپهر و ارمان که رفتن ساعت 11 بود که میلاد دوباره پیشنهادش رو تکرار کرد و من خیلی صریح موافقتم رو اعلام کردم

من - من که کاملاً موافقم

میلاد - عالییه خوب نظر شما چیه؟

مامان - خوب ... راستش

یه نگاه به من انداخت و گفت

مامان - ونوس تو مطمئنی میخوای بری؟

من - معلومه که میخوام برم

مامان - خيله خوب باشه اتفاقاً اینکه سپهرم باشه خوبه اینطوری اونم عید رو تو خونه تنها نیست

بابا - خوب پس میلاد به سپهرم خبر بده

میلاد - باشه از همگی ممنون

بعدم همگی قسط خواب کردن و منم ناخودآگاه دوباره مثل هر شب بغض راه گلوم رو بست رو تختم دراز کشیدم و

شروع کردم به گریه کردن اونشب خاطره ی آخرین عیدی که با مامان و بابا بودم جلوی چشمم جون گرفت و

گریم شدت گرفت که در باز شد

میلاد - تا کی میخوای هر شب این کارو بکنی؟

من - لطفاً تنهام بزار

میلاد - نه دیگه وقتشه صحبت کنیم از وقتی اودم متوجه شدم که هر شب گریه میکنی متوجه شدم که پشت هر

لبخندت یه دنیا غمه

من - خيله خوب تو مچم رو گرفتی الان خوشحالی لطفاً منو به حال خودم بزار

حالا میلاد کنارم رو تخت نشسته بود

میلاد - میخوای صحبت کنی؟

من - بگم که چی بشه؟ مشکلم حل میشه؟ پدرم مادرم بر میگردد؟ تو این هفت سال کجا بودی؟ تو این هفت سال

تونستم تحمل کنم الان میتونم

میلاد - بگو میدونم اینطوری خالی تر میشی

خودم هم فکر میکردم اگه حرف بزنی یکم از بار روی دوشم خالی میشه

من - میلاد تا خرخره پرم دیگه جا ندارم دارم خفه میشم و با دست به گلوم اشاره کردم میدونی چیه؟ اوایل منتظر یه

معجزه بودم ولی الان دیگه منتظر همونم نیستم چون گریه کردن شده بازی هر شبم ... شده همدم میلاد خستم

خیلی خستم میخوام یه لبخند از ته دل بزنی میدونی آخرین بار بعد از سه ماه اون روزی که نسیم اینجا بود خندیدم

خنده ای که توش شادی نبود پوچ بود ولی پشتشم غم نبود حالا بهم بگو چکار کنم که هر شب مامان بابام جلوی

چشمم نباشن؟ میتونی نظری بدی؟ نه تو هم نمیتونی کاری کنی

میلاد-خوب گوش کن ونوس انقدری ازت بزرگتر نیستم که بخوام نصیحتت کنم اما ... به روز زندگیت نور میگیره و گریه های شبونت تموم میشه و اون موقع خنده هات از ته دله و غمت کمه
من- آخه دیگه کی؟من...

پرید وسط حرفم و گفت

میلاد- وقتی یکی بیاد تو زندگیت فقط باید یکم دیگه صبر کنی تا حسرت هات از بین بره تا ترست بخاطر عشقت باشه نه بخاطر پدرومادرت اولین چیزی که هر شب بهش فکر میکنی عشقت باشه نه پدرومادرت تو عشقت باشه نه پدرو مادری که هفت ساله دیگه نیستن و تو ازشون بت هایی ساختی که هرشب بهشون سجده میکنی
اومدم به چیزی بگم که گفت

میلاد- نگو نیما نگو هیچ عشقی نیما نگو یادت نمیره عشق مثل به نیمه ی گمشدست که آخرش به سراغت میاد فقط باید واسش صبر کنی

بعد منو کشت تو بغلشو به بوسه رو موهام زد و منم انگار که پناهگاهی پیدا کرده باشم به دل سیر گریه کردم تو بغلش آروم شدم و خوابم برد صبح که بیدار شدم صورتمو شستم و رفتم سر میز صبحانه میلادم نشسته بود و همه چیزو درباره ی سروش واسم تعریف کرد و منم کلی خندیدم اینطوری که میگفت با بچه ها کلی ضایع کردن و بعد از کلی سوتی نشستن مثل آدم باهاش حرف زدن و سنگاشون رو باهاش وا کردن بعد از شنیده این حرفا و اتفاقات شب پیش متوجه شدم چقدر به وجود میلاد احتیاج داشتم خدایا شکرت با وجود کارایی که سپهر هر چند از روی اجبار به خاطر دوستش برام انجام داده نمیتونم مثل قبل باهاش کل کل کنم ولی باید حواسم رو جمع کنم که جلوش سوتی موتی ندم تخم مرغ هارو آب پز کردم خاله اصرار داشت سپهر سر سفره ی هفت سینمون باشه ولی خوشبختانه میلاد گفت میره خونه ی عموش که منم به نفس راحت کشیدم محمدینا هم اومده بودن پنج تا تخم مرغ رو گذاشتم تو ظرف و رفتم تو سالن به سفره ی به بار مصرف پهن کردم و ماژیک های رنگ رنگی هم گذاشتم و بچه هارو صدا زدم هر تخم مرغ رو دادم دست یکی هنوز به یاد اونموقع ها هر سال هممون تخم مرغ رنگ میکردیم امسال که دیگه میلادم بود هممون این کارو دوست داشتیم به تخم مرغ به ساناز دادم یکی به میلاد یکی به محمد یکی خودم یکی هم طلوع همه مشغول رنگ کردن بودیم و هر چند دقیقه به بار میخندیدیم که چشمم افتاد به تخم مرغ میلاد

من-اینا چیه رو تخم مرغت کشیدی؟

میلاد-آرزو...مثل هر سال آرزو هام رو روی تخم مرغ نقاشی کردم

من-خوب پس دیدن داره

اومدم از دستش بکشم که دستش رو برد بالا و گفت

میلاد-نه خیر بزار کامل بشه بعد ببین

با به اخم ساختگی رومو ازش گرفتم کار که تموم شد همه تخم مرغاشون رو گذاشتن وسط و محمد به خانواده ی شلوغ رو تخم مرغش کشیده بود که زیاد هم نقاشیش بد نبود ساناز به مشت گل و سبزه طلوع خط خطی کرده بود منم طرح قالی رو کشیده بودم که همه ازش تعریف کردن بعد تخم مرغ میلاد رو برداشتم اول به ماشین مدل بالا بود بعد به ساختمون بزرگ که خودش میگفت شرکتشه
من-میلاد این چیه؟نکنه تصمیم داری امسال داماد بشی؟

یه عکس عروس و داماد بود که داماده صورتش پیدا نبود یعنی اصلا چشم و دهن و ابرو... نکیشیده بود فقط یه کله و بدنش

میلاد- نه خیر خانوم اون تویی اونم شوهرته

من- میلاد بیشعور... من تصمیم ندارم حالا حالا ها شوهر کنم

میلاد- ولی باید همین امسال عروس بشی دختر که رسید به بیست باید به حالش گریست

من- بی شعور

بعدم یه زبون درازی واسم کرد که حالا من دور خونه بدو اون بدو آخرشم بیخیال شدم چون با اون لنگای درازش

کسی نمیتونست بگیرش بقیه هم پوکیده بودند از خنده ساناز که دیگه پخش زمین شده بود

بعدم منو ساناز جام هارو روبان زدیم که خیلی ناز شدن و سفره رو چیدیم به رنگ سال که صورتی و ارغوانی بود

و میلاد پرید یه اسب اسباب بازی گذاشت سر سفره که همه خندیدیم کم کم به دقایق آخر سال نزدیک میشدیم با

یه نفس عمیق به خودم آرامش دادم حالا همه سر سفره نشسته بودیم من یه تاپ مجلسی یاسی رنگ پوشیده بودم

با یه شلوار جین سفید موهام هم به پیشنهاد خاله دورم ریخته بودم میلاد یه بلوز صورتی خیلی کمرنگ جذب با یه

جین آبی یخی و ساناز هم یه پیرهن صورتی جیف که دامنش کوتاه بود پوشیده بود همه رنگ سال بودیم حتی خاله و

عمو تلوزیون دعای اول سال رو خوند و ماهمه زمزمه میکردیم... یا مقلب القلوب والابصار زیر لب دعا میکردم قرآن

رو که باز کردم آیه یه من این بود ان مع العسر یسری و چقدر این آیه بهم امید داد احساس کردم جان دوباره

گرفتم قطعا در هر سختی یک آسانی هست خدایا شکرتم همه داشتن دعا میکردن که صدای طلوع پیچید تو خونه

10...9...8...7...6... حالا بقیه هم داشتن باهاش میگفتن...5...4...3...2...1 آغاز سال 1393 رابه همه ی شما ملت

شریف ایران تبریک میگوییم تو خونه غوغا شد اول از همه بابا منو بغل کرد و بوسیدم بعد رفتم طرف مامان و

بوسیدمش و بهش تبریک گفتم بعد میلاد اومد منو از زمین کند و یه دور چرخوندم و یه ماچ گنده از لپم گرفت و

گفت- عیدت مبارک آجی کوچولو

من- عید تو هم مبارک پیر مرد بعد منم یه ماچ از لپش گرفتم و بعدم نوبت ساناز و محمد و طلوع بود بعد از تبریک

عمو به هممون عیدی داد خلیلیا دیگه عیدی رو از لای قرآن در نمیارن بدن ولی عمو هنوزم همین کارو میکنه به

محمد و ساناز عیدی داد اونم 500 هزار تومن به طلوع هم یه عروسک خیلی ناز داد و بعدم نوبت رسید به من و

میلاد هم نفری 200 تومن عیدی داد محمدم بهمون عیدی داد که کلی خندیدیم خوب محمد از وقتی ازدواج کرده

هر سال بهم میده ولی امسال میلاد هی مسخرش میکرد خلاصه اونم به من یه هدفون مارک اپل داد که میدونست

بهش احتیاج دارم به میلاد هم 50 تومن پول داد بعد از کلی چیز میز خوردن و خندیدن و مسخره بازی هایی که

میلاد در میاورد محمدینا رفتن خونه تا آماده بشن که پس فردا برن کیش ماهم آماده شدیم واسه فردا صبح وسایلم

رو جمع کردم بغض داشتم ولی قورتش دادم و گرفتم خوابیدم صبح با صدای خاله که داشت صدام میکرد بیدار شدم

قرار شد صبحانمون رو توی راه بخوریم پس یه تونیک بنفش بادمجونی با توپ توپ های سفید ریزریز و یه جین لی

جذب و یه شال سفید پوشیدم لباسام همخونی نداشت ولی قشنگ شده بود راستش اول صبحی هم حال تیپ زدن

نداشتم رفتم بیرون که دیدم سپهر هم اومده به سر تا پاش نگاه کردم یه جین لی راحت و شیک با یه بلوز بنفش

بادمجونی و کلاه سفید هههه نگاه کن تو رو خدا چطوری با من ست کرده یه دفعه چشمش به من افتاد ناخوداگاه

منم نگاش کردم چند ثانیه تو چشمای هم زل زده بودیم که من نگاهمو ازش گرفتم باورم نمیشه چشمای به

عسلیش بهم آرامش میداد چشمای اون هم رنگ چشمای بابا بود هفت سالی بود که چشمای هیچ کس برام انقدر آرامش بخش نبوده هنوز تو فکر بودم که صدای میلاد بلند شد

میلاد-بابا ما و ونوس با ماشین سپهر میریم شما هم با ماشین خودتون بیاین

عمو-یعنی میخواین دوتا ماشین ببرین؟

میلاد-آره

عمو-خییییله خوب باشه

بعد از جاسازی وسایل تو ماشین خودمونم سوار ماشین شدیم سپهر پشت فرمون نشست و میلادم جلو نشست و منم

پشت از وقتی نشستیم میلاد شروع کرد به پرحرفی طبق معمول...اول درباره ی ماشین حرف زدن و بعدم درباره ی

خاطرات بچگیشون بعدم درباره ی شرکتی که میلاد داره تلاش میکنه راش بندازه و من تو هیچ کدوم از بحثاشون

حتی یه کلمه هم حرف نزد

میلاد-ونوس؟؟؟

من-بله؟

میلاد-فکر کنم تو هم اینجایی ها خب یه چیزی بگو

من-خب چی بگم؟

میلاد-خب پس درباره ی یه چیزی حرف میزنیم که تو هم دربارش حرف داشته باشی مثلا اینکه اولین بار تو و سپهر

چطوری همدیگه رو دیدید

سپهر-آخه اینم موضوعه ؟ کانال رو عوض کن داداش

میلاد-نه نه همین خوبه خب سپهر تو چطوری دیدیش

سپهر-چطوری نداره دیگه تو دانشگاه

میلاد-خب؟

سپهر-موقعی خب بهش توجه کردم که سروش تو کافه با یه لبخند گل و گشاد رفت سر میزشون وتو چهره ی

ونوس رنگ عصبانیت دیدم تا قبل از اون اصلا متوجش نشده بودم

من-ههه جالبه

سپهر-چیش جالبه؟

من-من اولین بار سر کلاس آنا تو و آرمان رو بهم نشون داد بعدم وقتی بهت توجه کردم که تو کافه یه جواری

روبروم نشسته بودی آخه میزامون رو بروی هم بود

سپهر-آنا هم دختر جالبیه نمیخوام زیر زبون کشی کنم ولی انگار یه جواری هم از آرمان خوشش اومده

من-آرمان هم از آنا خوشش اومده

سپهر-درسته...زوج خوبین

من-آره منم همین فکرو میکنم

میلاد-نگاه کن توروخدا چطوری واسه دختر پسر مردم میبرن و میدوزن

بعدم همه با هم زدیم زیر خنده که بابااینا ایستادن ما هم پشت سرشون ایستادیم و جا انداختیم و صبحانه خوردیم

من زودتر از همه تموم کردم و جیم شدم رفتم دوروبر یه چرخی بزنم خیلی قشنگ بود همه جا سبز بود و از

لای کوه آب میومد واقعا از اون صحنه هایی بود که میگفتن خیلی رمانتیکه یکم دیگه چرخ زدم که صدای سپهر منو به خودم آورد

سپهر- ونوس همه منتظر تن

من- جدا؟ ببخشید

با هم رفتیم سمت ماشین و ایندفعه میلاد پشت فرمون نشست و من بازم پشت بوم تا چند دقیقه ماشین تو سکوت بود که دستم و بردم جلو و ضبط رو روشن کردم و سکوت ماشین شکسته شد وقتی به تو فکر میکنم از همه دلسرد میشم

تنهام توی خیابونا از تو دارم سرد میشم

هیچ کس به جز خیال تو با من قدم نمیزنه

حس میکنم کنارمی هنوز سرت رو شونمه

اینجا روزا بدون تو شکل غمه هیچکی نمیدونه دنیام جهنمه ...

احساس تو به من یه حس مبهمه ... بی تو مرگ من مسلمه

نمیتونم راحت باهات حرف بزنم

همیشه از تو با همه حرف میزنم

حس تو تنها سوالمه بی تو مرگ من مسلمه

لحظه به لحظه ی بودن با تورو دوره کردم

من خدارم خسته کردم

.....

(اهنگ مبهم از black cats)

واقعا سپهر این آهنگارو گوش میده؟ نه واقعا به بچه امیدوار شدم جای امید داره پس میشه گفت اونم از احساسات بو برده

میلاد- بابا داداش اشکمون در اومد این آهنگا چیه گوش میدی؟ اصلا قطعش کن خودم واستون حرف میزنم

سپهر- نه تورو خدا از صبح تا حالا سرمون رو بردی

من- راست میگه زیاد حرف زدی!

میلاد- خب اگه راست میگی خودت حرف بزن

سپهر- افتخار نمیدن

من- این چه حرفیه؟

میلاد- راست میگه دیگه

من- خب چی بگم آخه؟

سپهر- من یه پیشنهاد دارم

من- چی؟

سپهر- بیا یکم واسه ی آرمان و آنا برنامه بریزیم

من- و!!!!!!

سپهر-وا |||||ال|||||

من- من فکر میکنم اگه آرمان آنا رو دوست داره باید به قدم بره جلو

سپهر-به همین راحتی ها هم نیست پای غرورش در میونه

من-اشتباه میکنی ...یه مرد واسه عشقش باید غرورش رو بشکند

سپهر-درسته ولی به این آسونی ها هم نیست

من-پس باید یہ فکری بکنیم کہ نہ غرور اون شکستہ ہشہ نہ دیگر دیر ہشہ

میلاد-آخه به شما چه ربطی داره که کمکشون کنین اگه همدیگه رو دوست دارن خودشون باید به داد خودشون

برسن

سپهر-نمیشہ

میلاد - نمیشہ؟

سپهر-نچ

میلاد-نچ

سپهر-آرمان داره میمیره این چیزا رو نباید جلو ونوس بگم ولی اون میتونه کمک خوبی باشه

من-چیییش پس بگو چون بهم احتیاج داری

سپهر- نه اینطورم نیست ولی به هر حال دونستنت لازمه به شرطی که چیزی نگي

من-نگران نباش

زیر لب گفتم .. کوه غرور...

سپهر-چیزی گفتی؟

من-نه

دیگه تا رسیدیم همش میلاد حرفید و ما گوش کردیم به محض اینکه رسیدیم رفتیم تو ویلایی که عمو کرایه کرده

بود شمال خیلی شلوغ بود منم پریدم رو تخت اتاقی که واسه خودم انتخاب کرده بودم اتاق من جدا از همه بود اتاق

خاله و عمو پایین اتاق میلاد و سپهر بالا و اتاق من دیوار به دیوار اتاق اونا بود و صداها راحت رد و بدل میشد

نمیدونم چطوری ولی اینطوری بود تو اتاق من تلویزیون هم بود یه تلویزیون کوچیک قدیمی تلویزیون رو روشن کردم

هیچی نداشت تصمیم گرفتم برم ساحل رفتم در اتاق میلادینا رو زدم سپهر در رو باز کرد یه شلوارک زیر زانو لی با

بلوز زرد جذب موهای خوش‌رنگش حالت داده بود که روهم رفته عالی شده بود با دیدنش ناخودآگاه به لبخند اومد

رو لبم که سریع جمعش کردم که متوجه نشد

من-میخوام برم ساحل میاین بریم؟

سپهر-نمیدونم بزار از میلاد پیرسم

بعدم رفت که پیرسه منم تیمم بد نبود یه پانچ کرم رنگ بایه شلوار لی و شال نارنجی سپهر برگشت و گفت

سپهر-بشه ماهم میایم فقط چند دقیقه صبر کن تا میلاد از حمام بیاد بیرون

من-باش

رفتم سمت سالن و نشستم رو مبل چند دقیقه منتظر بودم که میلاد و سپهرم اومدن سپهر همون لباسا تنش بود

من- شما خودتونم میخواستین برین ساحل؟

میلاد- من نه ولی سپهر میخواست بره

من- شانس آوردی وگرنه من میدونستم و تو که میخواستی بدون من بری

میلاد- برووووووووو بچـــــه

من- پیرمرد خرفت

سپهر- خب بابا بسه

با هم رفتیم سمت ساحل و متفرق شدیم رفتیم جلو پاچه های شلوارم رو کشیدم بالا و پاهم رو زدم تو آب و چشمام رو بستم دقیقا یادم نمیداد آخرین باری که موج های ریز دریا رو حس کردم کی بود آرامشی که دریا بهم میداد رو خیلی وقت بود از کسی نگرفته بودم البته اگه چشمای سپهر رو فاکتور بگیریم اون علاوه بر آرامش یه حس هیاهو توش داشت و چشماش دیگه مثل سابق سرد نبوده هنوز چشمام بسته بود و یه لحظه تمام صحنه های خاطراتم کنار دریا جلوی چشمم اومد و یه چشمک ...یه چشمک که بهم زده شد چشمام رو باز کردم پر اشک بود بابا بهم چشمک زد سالگرد ازدواجشون بود من و بابا واسه مامان نقشه کشیده بودیم اشکام سرازیر شد سریع اشکهام رو پاک کردم دوست نداشتم سپهر ضعیفم رو ببینم خدایا یعنی من واقعا دوسش دارم؟ این همون نیمه ی گمشده ایه که میلاد میگفت؟ نه این چرت و پرتا چیه که من میگم؟ سپهر اون کوه یخ ایییییی اصلا فکر کردن بهش باعث عذابه هنوز تو فکر بودم که سروکله ی میلاد پیدا شد

میلاد- ونوس بیا اینجا

من- چیه؟

میلاد- هیچی فقط تنها نباش

من- بیخی میلادی من خوبم

میلاد- گفتم بیا

بعدم دستم رو کشید و منو دنبال خودش برد یه مشتش رو پر آب کرد و پاشید رو من که یه جیغ زدم و دویدم یه مشت آب پر کردم و پاشیدم روش حالا سپهرم داشت آب میپاشید رو میلاد واسم خیلی جالب بود من حتی لبخندش هم ندیده بودم و الان داشت قهقهه میزد چقدر با خنده قشنگتر میشد تو چشماش یه برق خاصی بود سعی میکردم زیاد نگاش نکنم داشتم میخندیدم که یه مشت آب به طرفم پرت کرد که حسابی متعجب شدم و با یه عصبانیت کاملا مصنوعی که توش شادی بود سطل رو زمین رو پر کردم اودمم بریزم روش که سطل رو از دستم کشید و پرتش کرد اونور و میچ دستام رو گرفت و با خنده گفت نه دیگه نشد نامردی نکن لبخندم رو صورتم ماسید اونم دیگه لبخندی رو صورتش نبود به چشمهای هم خیره شده بودیم و من تو چشماش حیرت میدیدم که به خودش اومد و دستام رو ول کرد و واسه اینکه جو رو عوض کنه یه سطل رو که هنوز یکم آب توش بود رو رو صورت من خالی کرد که هر دو باهم خندیدم شانس آوردم میلاد اون لحظه اونجا نبود نمیدونم کجا غیش زد ولی نبود اگه بود سرم رو میکند خلاصه بعد از کلی تفریح من و سپهر خستمون شد و برگشتیم خونه که دیدیم میلاد خونست

من- دیوونه کجا رفتی؟

میلاد- نه که خیلیم دنبالم گشتین؟

سپهر- یکم گشتیم بعدم گفتیم خودت میای خونه

میلاد- خب اودم دیگه

من-ولی باید خبر میدادی کارت درست نبود

میلاد-باشه مامان بزرگ

بعدم براش زبون در آوردم و رفتم تو اتاقم ناهارمون رو تو راه خورده بودیم ولی هنوز گرسنم بود برگشتم سمت سالن و رفتم تو آشپزخونه سالن کاملا به آشپزخونه دید داشت ولی از آشپزخونه نمیشد سالن رو دید یه نگاه به دوروبر انداختم دیدم نه خیر اینجا آبم پیدا نمیشه رفتم تو سالن و رو به میلاد که کنار سپهر نشسته بود گفتم

من-من گرسنمه

میلاد-ایـــــی کارد بخوره تو شکمت مگه تو ناهار نخوردی؟

من-من این حرفا حالیم نیست گشنمه

سپهر-میلاد منم گرسنمه

میلاد-نگاه ایـــــنا مگه من مامانتونم برین یه چیزی واسه خودتون جور کنین بخورین یه لحظه میلاد رو با لباس زنونه به حساب مامان گذاشتم نه واقعا خوب نمیشد

سپهر-چقدرم که بهت میاد

من-نه من همین الان شبیه سازی کردم اصلا بهش نمیاد

میلاد-خوبه خوبه برین یه چیز درست بپوشین تا بریم چیز میز بخریم یخچالو پر کنیم

لباسامونو پوشیدیم و من سویچ رو برداشتم

من-ایندفعه من رانندگی میکنم

عمو-نه دیگه وقتی بزرگتر هست اول اونا

من-بابا توروخـــــد!!!!!!

سپهر-اشکال نداره عمو بچست گناه داره

من که جا خورده بودم بچه خودتی و قیافت دیوونه سریع به خودم اومدم

من-خودتی کاری نکن به تو هم بگم پیرمرد!!!!!!

سپهر در حالی که بند کفش اسپورتش رو می بست فقط سرش رو تگون داد و چیزی نگفت و خلاصه از خونه زدیم

بیرون و رفتم تو یه فروشگاه بزرگ که همه چی داشت من مثل بچه ها یه سبد برداشتم و رفتم و هر چی لازم بود

برداشتم دیگه داشتم پس میافتادم واقعا گرسنم بود موقع ناهار فقط باغذام بازی کرده بودم و انرژی که از صبحانه

گرفته بودم تا حالا سر پا نگهم داشته بود یه لحظه کل فروشگاه دور سرم چرخید که به اولین چیزی که دم دستم بود

تکیه دادم چشمام رو بسته بودم متوجه عطر مست کننده ی سپهر شدم پس به اون تکیه ...نه در واقع تو بغلش بودم

اومدم خودمو بکشم بیرون که دیدم توانشو ندارم سپهر با نگرانی پرسید

سپهر-ونوس...ونوس حالت خوبه؟

نتونستم جواب بدم نمیدونم چرا یه دفعه کل انرژیم ته کشید صداهای مبهم میشنیدم

سپهر-ببین میلاد گفتم صورتش زرد شده گفتی نه

میلاد- نیلو...نیلوفر خوبی؟

دیگه احساس کردم بهترم و با بدبختی سرم رو از روی سینه ی سپهر برداشتم

من-میلاد حالم خوب نیست

سپهر- فکر کنم گرسنس ناهارم که نخورد فقط بازی کرد
میلاد- آره حق با توه... سپهر ببرش تو قسمت استراحت اون ته فروشگاست تا برم یه چیزی از قسمت غذاهاش
بگیرم بیام

سپهر- باش

میلاد که رفت صدای سپهر که انگار نگرانش بیشتر از قبل شده بود بلند شد

سپهر- ونوس بلند شو بریم

با صدایی که به زور بلند میشد خیلی آروم گفتم

من- نمیتونم اصلا توان بلند شدن ندارم

بعد از گفتن این حرف خودم رو تو هوا معلق حس کردم چشمم رو که باز کردم سپهر دستشو انداخته بود زیر پام
و بلندم کرده بود این کی انقدر پسر خاله شد؟ نگاه های خیره ی رو حس کردم که بعضی با تعجب و بعضی با نگرانی
بود نگاه چه بساتی راه انداختم! واسم جالبه که سپهر انقدر بهم توجه کرده اینکه درست حسابی ناهار نخوردم و اینکه
فقط اون متوجه شده که رنگم زرد شده بوده یعنی اونم منو دوست داره؟ نه این امکان نداره سپهر منو گذاشت رو

صندلی و خودش نشست کنارم

سپهر- بهتری؟

سرمو گرفتم بین دستام و گفتم

من- آره

سپهر- آخه واسه چی با خودت اینطوری میکنی؟ میدونی چقدر خطر ناکه؟ اگه یه چیزیت بشه اونوقت...

حرفش رو خورد دیگه داشتم پس میافتام که میلاد اومد از بس حالم بد بود حتی نتونستم به حرفای سپهر فکر هم
بکنم دوتا پیتزا گرفته بود و یه دست زرشک پلو با مرغ میخواست خودش تو دهنم کنه که جلوش رو گرفتم قاشق
اول رو که خوردم انگار جون گرفتم و شروع کردم به خوردن سیر که شدم دست از خوردن کشیدم و دیدم که میلاد
و سپهر هنوز گیر خوردن چون اونا بعد از من شروع کردن با عصبانیت ساختگی رو به میلاد گفتم
من- واسه چی برای من پیتزا نگرفتی؟

میلاد- چون واسه تو که داشتی میمردی فست فود خوب نبود

باکس پیتزا رو از جلوش کشیدم جلوی خودم و یه تیکه ازش برداشتم و هلش دادم سمتش و میلاد خندید و سپهرم
با حیرت داشت بهمون نگاه میکرد حق داشت بچه تاحالا این چیزا از من ندیده بود

میلاد- پرو

من- خود..

پرید وسط حرفم و گفت باشه.. خودمم.. نمیخواه بگی

من- آفرین به داداش باهوشم

سپهر- میلاد واسه چی وقتی ونوس از حال رفت نیلوفر صداش کردی؟

بفرما همینم مونده اینم بفهمه اوف

میلاد- آخه اونموقع ها تو خونه و کل اقوام بهش میگفتن نیلوفر ولی الان نمیدونم چرا دیگه نه کسی به این اسم

صداش میزنه نه میزاره من بگم

من-اولین بار خاله همه گفت که اینطوری صدام نکنن

میلاد-چرا؟

من- چون وقتی صدام میزدن اشک تو چشم جمع میشد مامان دوست داشت اسم نیلوفر باشه واسه همین بهم

میگفتن نیلوفر وقتی اینطوری صدام میکنن مامان میاد جلوی چشم

سپهر-ببخشد که ناراحتت کردم

بفرما این از اولین ببخشیدی که بهم گفت کم کم داره کم میاره هههه

من-نه بابا این چه حرفیه؟

غذا رو که خوردیم بقیه ی خرید رو هم کردیم ولی چون من هنوز یکم حالم بد بود زود برگشتیم قرار بود کسی نگه

که من حالم بد شده وارد خونه شدیم و من رفتم تو اتاقم لباسم رو عوض کردم و رو تختم دراز کشیدم که حالم جا

بیاد که خوابم برد صبح زودتر از همه بیدار شدم و رفتم تو آشپزخونه صبحانه درست کردم و میز رو چیدم یاد اتفاق

دیروز افتادم و با یادآوری آغوش گرم و آرامش بخش سپهر یه لبخند رو صورتم نقش بست هنوز اون لبخند رو

صورتم بود و داشتم مربا رو میریختم تو کاسه که یه صدا باعث شد لبخندم بماسه

سپهر-سلام صبح بخیر

من- سلام صبح تو هم بخیر

سپهر-دیشب خوب خوابیدی؟

من- آره حسابی تجدید قوا شدم تو چی خوب خوابیدی؟

سپهر-نه مگه این میلاد میزازه آدم بخوابه؟انقدر حرف زد که دهنش کف کرد

من-حتما هم از انگلیس واست گفته

سپهر-دقیقا فکر کنم تا اینجا میخواد هر روزشو اونجا برام بگه

خاله-پشت سر پسر من غیبت میکنین؟

من-مامان همش حقیقته

خندید و اومد نشست پای سفره

خاله-من گرسنه میخورم بعدا هر کی خواست بخوره

من-ما میخوایم دور هم بخوریم شما میخوای تنها بخوری؟

خاله به یه حالتی که هر کی میدید دلش میسوخت گفت

خاله-خب باشه

من و سپهر با هم خندیدیم که عمو هم اومد و فقط مونده بود میلاد

من- من میرم میلادم بیدار میکنم بسشه دیگه

داشتم از کنار سپهر رد میشدم که آستینم رو از پشت گرفت

سپهر-نرو بیچاره تا صبح بیدار بوده

من-والله چرا؟

سپهر با یه لحن بانمکی که ازش بعید بود خیلی آروم که فقط من بشنوم گفت

سپهر- عاشقی بد دردی

منم اروم گفتم

من - جدا؟؟؟

سپهر - بین خودمون بمونه

من - هه باش

اینم از اولین راز خب تا حالا شده اولین نگرانی اولین لبخند اولین آغوش اولین ببخشید و اولین راز وایایایای چه شود؟؟؟ خلاصه صبحانه رو که خوردیم میلادم بیدار شد و سر پاییی یه چیزی خورد آماده شدیم و همه با هم رفتیم بیرون اول رفتیم باغی که عمو خیلی سال پیش خریده بودش و سپرده بودش به باغ بون کلی چرخیدیم و خوش گذروندیم ناهار رو که خوردیم رفتیم بازار خاله و عمو شونه به شونه حرکت میکردن و سپهر و میلاد هم کنار هم و منم تک عموینا جلو بودن من وسط پسرا هم آخر از همه میومدن تو یه مرکز خرید بزرگ بودیم که یه گردنبند قشنگ تو ویتترین یه نقره سرا توجهم رو جلب کرد یه گردنبند کوتاه با نگین کاری های آبی و بنفش من عاشق ترکیب این دو رنگ بودم همونطوری به ویتترین خیره شده بودم که متوجه شدم خاله اینا نیستن ولی خوشبختانه میلاد و سپهر جلوی ویتترین یه بوتیک مردونه داشتن صحبت میکردن رفتن تو نقره سرا

من - ببخشید آقا گردنبند شماره ی 67 چند قیمته؟

فروشنده که یه پسر جوون عینکی بود رو بهم با محبت گفت

فروشنده - 290 هزار تومن قابلتونم نداره

من - خیلی ممنون

از نقره سرا رفتن بیرون نه نمیتونستم بدم بگیرمش اگه 290 تومن میدادم نمیتونستم چیزای دیگه بگیرم رفتن سمت میلادینا و وارد بوتیک شدم و دیدم سپهر میخواد یه بلوز رو پرو کنه یه بلوز فیروزه ایه خیلی خوشرنگ نه واقعا سلیقش خوب بود رفت تو اتاق پرو و پروش کرد در اتاق رو باز کرد من نمیدیدمش کنجاوی هم نکردم میلاد داشت بهش نظر میداد که صدام کرد

میلاد - ونوس؟

من - بله؟

میلاد - بیا بین چطوره هر چی باشه اگه یه دختر نظر بده بهتره

رفتم سمت اتاق پرو تو اون لباس خیلی خوب شده بود خواستم بهونه بیارم ولی میدونستم فقط خودم رو ضایع میکنم
من - خوبه بد نیست

میلاد - بد نیست؟ به نظر من که خیلی خوبه

سپهر - به نظر منم زیاد خوب نیست

ترسیدم نگیرش گفتم

من - ولی خوبه باید بگیریش

سپهر - جدا؟

من - آره

سپهر - خيله خب

بعد از اینکه لباس رو گرفتیم مامانیا رو پیدا کردیم و بعد از یکم دیگه گشتن رفتیم خونه قرار بود فردا بمونیم و پس فردا بریم همه تو سالن بودن و سپهر تو اتاق رفتیم در اتاقش رو زدم اومد درو باز کرد و با دیدن من تقریباً همیشه گفت دهنش باز موند

من - همیشه پیام تو؟

سپهر با تعجب گفت

سپهر - البته

رفتم تو و برگشتم طرفش و به نگاه متعجبش خیره شدم و با من و من گفتم

من - ازت کمک میخوام اگه قبول کردی که ممنونت میشم ولی اگر نه لطفاً دربارش به کسی چیزی نگو

سپهر - مطمئناً باش

من - راستش فردا صبح میخوام برم به جایی ولی کسی نباید بفهمه و حتماً باید یکی باهام باشه میدونستم اگه از میلاد

بخوام قبول نمیکنه میشه باهام بیای؟

حالا دیگه تعجب از چشماش میریخت

سپهر - کجا؟

من - جای بدی نیست

سپهر - راستش دروغ چرا دلم نمیخواد قبول کنم ولی از طرفی هم نمیتونم بزارم تنها بری پس قبوله

من - واقعاً ممنونتم واقعاً فقط هیچ کس نباید بفهمه

سپهر - نگران نباش فقط صبح ساعت چند؟

من - پنج صبح

سپهر - چی؟ دختر چه کار میخوای بکنی؟

من - لطفاً چیزی نپرس

سپهر - ایی خدا دارم دیوونه میشم خيله خب باشه

از هیجان خوابم نمیرد ولی به زور خوابیدم و صبح ساعت 5 آماده در اتاق بودم که سپهر هم اومد بیرون به نگاه به

سر تا پام انداخت و بدون هیچ حرفی رفت سمت در خروجی که منم دنبالش رفتم و سوار ماشین شدم سویچ رو داد

دستم

سپهر - من که آدرس ندارم

پشت فرمون نشستیم و رفتم سمت خونه هنوز آدرسش رو دقیق یادم بود جلوی خونه پارک کردم کلید رو قبل از

اومدنمون به شمال از تو کشوی عمو کش رفته بودم

سپهر - خب؟

من - پیاده شو

هیچی نگفت و پیاده شد کلید رو تو قفل چرخوندم و خوشبختانه در باز شد

من - میدونم خواسته ی زیادیه ولی میشه دستت رو بگیرم؟

خودش دستم رو محکم گرفت و گفت

سپهر - فقط به سوال ازت دارم اینجا کجاس؟

من - خونم

با تعجب برگشت ستم و گفت چی؟؟؟

من - برات توضیح میدم فقط لطفا الان چیزی نگو این خونه یه سالی میشه که خالی از سکنتس قبلا اجاره داده

بودیمش که خالی نمونه و نیوسه

در ورودی سالن رو باز کردم سپهر دستش رو برد سمت کلید چراغ و از بین چهار تا یکیش روشن شد چراغ اصلی روشن شد و همه ی خونه سالن دیده میشد با دیدن سالن بغض گلوم رو چنگ زد یکم که جلوتر رفتیم گذاشتم اشکام پایین بیاد در اتاق مامان و بابا رو باز کردم سپهر هنوز تو سالن بود با دیدن اتاق خالی مامان و بابا گریه تبدیل به هق هق شد و سپهر سریع بالای سرم ظاهر شد رو دوتا زانوم رو زمین نشسته بودم و با صدای بلند گریه میکردم واقعا

به یه آغوش احتیاج داشتم ولی کسی نبود به آغوش بابا احتیاج داشتم بلند داد زدم

من - آخه چرا؟ خدا یا چرا؟

سپهر کنارم رو زانو نشست و من و کشید تو بغلش اون لحظه حالیم نبود که بغلم کرده و اینکه چرا؟ فقط میدونم آغوشش به اندازه ی یه دنیا بهم آرامش داد با مشت کوییدم به سینش

من - آخه چرا؟

منو محکم تر تو آغوشش فشرد

سپهر - همه چیز تموم شده ونوس خیلی وقته که تموم شده حالا خودت رو خالی کن خالی شو و واسه همیشه تمومش کن این غم نگاهتو نابود کن و بهش رنگ شادی بزن

هیچی نمیگفتم فقط گریه میکردم فقط و فقط گریه و اون هم منو تو آغوشش گرفته بود و آروم نوازشم میکرد واقعا خالی شده بودم بعد از این همه سال احساس سبکی میکردم و خودم هم احساس کردم از غم هام کم شد آروم که شدم و شدت گریه کم شد سپهر منو از بغلش جدا کرد با انگشت شصتش آروم اشکهام رو پاک کرد و یه لبخند مهربون به صورتم پاشید

من - ممنونم اگه تو نبودی واقعا نمیدونستم باید چکار میکردم

سپهر - حالا که هستم خوب حالا چه حسی داری که اینهمه گریه کردی؟

من - خالی شدم دیگه داشتم خفه میشدم گریه های شبونم اصلا کمکم نمیکرد ولی الان احساس آزادی دارم

سپهر - خوبه

یه نگاه به ساعتش انداخت

سپهر - ساعت شیشه فکر کنم بتونیم یه جا کله پاچه پیدا کنیم و ببریم خونه که بهمون شک نکنن میخورن که؟

من - عمو عاشقش خاله هم میخوره

سپهر - خودت چی؟

من - عمرا

سپهر - فکرشو میکردم

از رو زمین بلند شد و دست منم گرفت و بلندم کرد

سپهر - ببریم؟

من-بریم فقط قبلش یہ چیزیں لطفاً ہرچ...

پريد تو حرفمو گفت

سپهر-نگران نباش فراموش میکنم

بعدم زیر لب یہ چیزی گفت کہ نفہمیدم کلی گشتیم تا یہ کله پزی گیر آوردیم و سپہر خرید و اومد نشست تو

ماشین سرم رو به صندلی ماشین تکیه داده بودم و بهش خیره شده بودم خدایا این مرد کیه که وارد زندگی من

کردی؟ خدایا اگر میخوای ازم بگیریش همین الان اینکارو بکن چون بعدا دیگه طاقتشو ندارم

سپهر-چیه خوشم نیدی؟

جوابشو ندادم تا فکر کنه تو فکرم و بهش خیره نشدم

سپهر-الو

من-چیہ؟

سپهر-هیچی بابا

تا خونه حرفی نزدیم به محض اینکه رسیدیم پریدم تو روشویی به آب زدم به صورتم که حالت صورتم بهتر بشه و

از روشویی اومدم بیرون خاله و عمو بیدار بودن

عمو-عجب پس رفتین کله گرفتین؟

من-آره دیگه

عمو-سلام گل بابا

من-سلام عزیزم

خلاصه نشستیم صبحانه رو خوردیم البته ناگفته نماند من جدا خوردم چون حالم از بوی کله پاچه هم بهم میخورد

صبحانه رو که خوردیم عمو و خاله رفتن یه جایی که بهمون نگفتن من و میلاد و سپهر هم رفتیم چرخیدیم اول پارک

بعد هم سپهر بردمون به سفره خونه ناهار رو سه تایی خوردیم و رفتیم و زدیم تو درختا رفتیم رو به سنگ نشستیم و

به آبخار روبروم خیره شدم

ميلاد-قبلا هم اين صحنه رو ديدم يادته؟

یکم فکر کردم

من-آره یادمه

سپهر-چی؟

من-از میلاد پیرس

میلاد-ههه من به ونوس یه چیزی گفتم که ناراحت شد بعد یه روز رو یه سخره نشسته بود رفتم اصرار داش کردم که

منو بیخشه یه بیساتی بود تا بخشید اونموقع من 16 سالم بود ونوس 13 سال

من-من که راحت بخشیدم

ميلاد-آره ارواع عمت

من-عكشتم دارم

میلاد - چینی؟

من-ساناز واسه اینکه مسخرم کنه ازمون گرفت تو آلبومم دارمشون

سپهر-پس دیدن داره دوست دارم بینم میلاد چطورری منت کشی کرده

میلاد-ونوس نشونش نمیدیا!!!!

سپهر-میده

من-میدم

میلاد-نمیدی

من-خواهیم دید

بعد از کلی دعا و مرافع سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه ساعت 4 خونه بودیم همه رفتن سمت اتاقاشون و خوابیدن

منم رو تخت ولو شدم و یک ..دو ..سه خوابم برد خیلی خوابیده بودم نزدیک مغرب بود ولی هنوز نیم ساعتی وقت

بود سریع پوشیدم و رفتم سمت در خروجی تا برم ساحل غروب خورشیدو نگاه کنم

عمو-کجا؟

من-ساحل

عمو-چکار؟

من-غروب خورشید خدافظ

عمو-مواظب خودت باشا!!!!

من-چشم

وقتی رسیدم به آسمون خیره شدم خیلی قشنگ بود تو حال خودم بودم که یه صدا گوشم رو نوازش داد به چیزی که

میدیم باور نداشتم سپهر رو ماسه ها نشسته بود و داشت گیتار میزد یه آهنگ آشنا ولی قدیمی که این شبا شده بود

همدم ناگفته نماند از وقتی متوجه احساسم به سپهر شدم رفتم نزدیکتر و شروع کردم با ریتم گیتار خوندن سپهر

سرش رو برگردوند و بهم خیره شد و من هنوز میخوندم

پای پنجره نشستم کوچه خاکستری ما زیر بارون

من چه دل تنگتم امروز انگار از همون روزاست

حال و هوای رنگ توئه کوچه دلتنگ توئه

دلم گرفته دوباره هوای تو رو داره

چشمای خیسم واسه ی دیدنت بیقراره

این راهه دورم خبر از دل من که نداره

کنارش نشستم و اون میزد و من میخوندم

آروم ندارم یه نشونه میخوام واسه قلبم

جز این نشونه واسه چیزی دخیل نمیبندم

این دل تنهام دوباره هوای تو رو داره

هوای شهره تو و بوی گلا

پیچیده توی اتاقم مثل خاق

د اره بدجوری غریبی میکنه
آخه جز تو دردم و کی میدونه؟
دلم گرفته دوباره هوای توروداره
چشمای خیسم واسه ی دیدنت بیقراره
این راهه دورم خبر از دل من که نداره

(اهنگ دلم گرفته از امین رستمی)

تموم که شد رو کرد بهم و خیره شد تو چشمام و محبتش رو بهم تزریق کرد دلم میخواست مکان و زمان بایسته و فقط من باشم و اون فقط اون و من نگاهشو ازم گرفت
سپهر-اولین بار که دیدمت با تحقیر بهت نگاه کردم
متعجب نگاش کردم و ادامه داد
سپهر-فکر کردم سروش ...

حرفشو خورد

-تو کلاس که دیدمت ناخودآگاه دوست داشتم کارات رو زیر نظر بگیرم وقتی فهمیدم دختر خاله ی میلادی احساس نزدیکی بیشتری بهت کردم و این خوشحالم میکرد ولی نزدیکی زیاد تو به میلاد تنم رو لرزوند و اون موقع هنوز دلیلش رو نمیدونستم واسه همین یه مدت ازت فاصله گرفتم تا بتونم خوب فکر کنم کلی فکر کردم و به یه نتیجه ی احمقانه رسیدم هوس با خودم گفتم یه هوسه ولی...ولی الان..دیگه بدون تو نمیتونم ونوس نمیدونم چطوری تونستم این چیزا رو بهت بگم ولی خوشحالم که بالاخره تونستم بگم

باورم نمیشد که این چیزا رو میشنوم اونم از سپهر کوه غرور کسی که از زدن یه لبخند هم به دیگران دریغ میکرد دروغه اگه بگم اون لحظه شاد ترین لحظه ی زندگیم تو این هفت سال نبود مغرور ترین آدمی که تو زندگیم دیده بودم غرورش رو بخاطر من شکسته بود نمیتونستم بزارم بیشتر از این بشکنه نگاه متعجبم رو به یه نگاه شاد تغییر دارم و یه لبخند از ته دل تقدیمش کردم

سپهر-ونوس دوستم داری؟ منو قبول داری؟

من-اینو تو اول باید به من بگی

سپهر-از ته دلم خیلی خیلی خیلی بیشتر از هر کسی دوست دارم

من-منم دوست دارم

یه لبخند زد که شادیش به اندازه ی صدتا قهقهه بود و منو کشید تو بغلش که هلش دادم و گفتم

من-نامحرم

بلند خندید و گفت-چطور صبح نامحرم نبودم ؟

من-اونموقع فرق میکرد
بلند شدم و رفتم که برم خونه که گفت
سپهر-حالا خودتو باد نکن
من-من کی خودمو باد کردم؟
سپهر-واسه پیشگیری گفتم
چیزی نگفتم و رفتم سمت خونه در ورودی رو که باز کردم میلاد جلوم ظاهر شد
میلاد-بین ونوس وای بحالت عکسارو نشون سپهر بدی
من-میلاد آخه من کی با سپهر یه جا تنها نشستم حرف بزمن که حالا پیام بهش عکس نشون بدم؟
میلاد-تو واسه اذیت کردن من هر کاری میکنی
من-دستت درد نکنه دیگه اصلا میلاد دیگه با من حرف نزن
میلاد-به درک مثل بچه های دوساله قهر میکنه کوچیک بودی عاقل تر بودی
سپهر-چه خبرتونه دوباره؟
بدون اینکه به سپهر که تازه وارد خونه شده بود نگاه کنم رفتم تو اتاقم بعد از ربع ساعت حدودا میلاد در رو باز کرد
و اومد داخل
میلاد-ببخشید اعصابم از یه جای دیگه خورد بود سر تو خالی کردم
با عصبانیت گفتم
من-مهم نیست
میلاد-واقعا واقعا ببخشید ونوس آخه دارم دیوونه میشم نمیدونم چطوری مامانینا رو راضی کنم قبول کنن
دختره رو بگیرم
جا خوردم پس حقیقت داشت یکی تو زندگی میلاد بود با یادآوری عشق کودکانم بهش یه لبخند اومد رو لبم
من-اون کیه؟خوشگله؟ایرانیه؟
میلاد-باش بابا یکی یکی اسمش نسیمه آره خوشگله البته که ایرانیه
با بهت رو بهش گفتم
من-میلاد!!!؟؟
میلاد-جان؟
من-نسیم خودمون؟
میلاد-آره نسیم خودمون
با شادی پریدم تو بغلش
من-میدونستم...میدونستم یه روز بالاخره متوجه میشی که دوشش داری از بچگی میدونستم
منو از خودش جدا کرد و با بهت بهم نگاه کرد خیلی زیاد از حد شاد بودم و از اخم و تخم دو دقیقه پیشم خبری نبود
گفت:
میلاد-خوب گوش ونوس چیزایی که میخوام بهت بگم همش واقعیه 16 سالم که بود نسیم رو دوست نداشتم تو
رو دوست داشتم همون عشق خفیفی که پسرا تو اون سن دارن میدونستم تو هم منو دوست داری بهت گفتم منو مثل

برادرت بدون تا نخواستی عذاب بکشی اینا رو بهت میگم که به دوسته هایی که همیشه بهشون شک داشتی رنگ یقین
بزنی ولی الان تو واقعا خواهرمی و نسیم هم نسیم منه

یه لبخند عمیق بهش زدم

میلاد-ودر ضمن یه چیز دیگه این داداش سپهر منو اذیت نکنیا پسر خوییه حیفه

با بهت بهش نگاه کردم که گفت

میلاد-من از اول از عشقتش به تو خبر داشتم...دوسش داری؟

بعد از کمی تامل با خجالت سرم رو به نشونه ی مثبت بالا و پایین کردم و چشمام رو به یقم دوختم

میلاد-واست خیلی خوشحالم گفتم که امسال شوهر میکنی نگفتم؟

من-چرت نگو میلاد عمرا امسال شوهر کنم منم خیلی واست خوشحالم ولی باید هر چی زودتر به مامانیا بگی

مطمئنم مامان ذوق مرگ میشه

میلاد-خداکنه مخالفت نکنن

من-واسه چی مخالفت کنن؟اونا نسیم رو خیلی دوست دارم باهات شرط میندم انقدر از نظرت استقبال بکنن که

خودتم باورت نشه

میلاد-امیدورام

سپهر-خوب چی شد؟آشتی کردین؟

من-تو کی اومدی تو؟

سپهر- همین الان مگه نمیبینی هنوز از در نیومدم داخل

میلاد-هه سپهر از این به بعد تو هم باید از دست این بکشی

سپهر-فکر کنم آره

بعدم هر دوشون با هم خندیدن و من با عصبانیت ساختگی گفتم

من-خیلی دلتونم بخواد

میلاد-نمیخواد

سپهر-خوب دیگه بسه بلند شین بیاین بیرون

من-شما برین من کار دارم

سپهر-چه کار؟

من-میخوام نماز بخونم

سپهر-خیله خب باشه

بعد از اینکه رفتن بیرون یه لبخند اومد رو لبم واقعا شاد بودم امروز دو تا اعتراف شیرین از دو تا پسر گرفتم خدایا

خیلی خوشحالم این خوشحالی رو ازم نگیر وضو گرفتم و شروع کردم به نماز خوندن نمازم که تموم شد یه آرامش

خاص رو درونم حس کردم آرامشی که این روزا زیاد مهمون دلم میشد قرآن رو برداشتم و شروع کردم به خوندن

هر آیه رو که میخوندم معنیش هم میخوندم این کار همیشم بود ولی اون موقع ها وقتی این کارو میکردم فقط اشک

میریختم ولی الان لبخند دارم حالا معنی حرف میلاد رو میفهمم که گفت عشق مثل یه نیمه ی گمشدست آخرش به

سراغت میاد بهم گفت یه روز زندگیم نور میگیره خدایا خداجونم کمک کن بتونم با کمک سپهر به زندگی برگردم

کمم کن بتونم خدایا تو همه کس منی من ازت کمک میخوام قرآن رو که خوندم بعد از کلی درد و دل با خدام رفتم سمت سالن که دیدم سپهر و عمو دارن شترنج بازی میکنن و میلادم داره نگاشون میکنه خاله هم تو آشپزخونه بود رفتم بالای سر پسرایه نگاه به شترنج انداختم و گفتم

من-سپهر الفاتحه

سپهر-واسه چی؟

من-میبازی

سپهر-خواهیم دید

من-اگه باختی واسم چکار میکنی؟

سپهر یکم فکر کرد و گفت-چی میخوای؟

من-فردا چند ساعت من پشت فرمون بشینم

عمو-اصلا فکرشم نکن

من-بابا

سپهر-عمو بزار بشینه در هر حال که من میبرم

عمو-هه پسره ی پرو دوکیلو بده آش به همین خیال باش

بعد همه با هم زدیم زیر خنده و من رفتم تو آشپزخونه از ته دل میخواستم که سپهر بیازه تا فردا من پشت فرمون

بشینم خوب دوست دارم عاشق رانندگیم داشتم کمک خاله شام رو آماده میکردم که صدای وای بلند سپهر من و

خاله رو به خنده انداخت پریدم تو سالن و گفتم

من-ایول پس باختی

سپهر با لودگی گفت-عمرای بزارم فردا به کشتنمون بدی

من که منتظر چنین حرفی بودم گفتم-مرده و قولش اگه عمل نکنی باید واسه یه هفته ماشین خوشگل تو بدی به من

چشماس رو ریز کرد و رو بهم گفت-باشه فردا پشت فرمون بشین ولی به کشتنمون نده

عمو-نه اصلا

من-بابا بخدا حواسم هست خوبه تو مسافرتای دیگه شما همش خواب بودین من رانندگی میکردم!!!!

یه نگاه بهم انداخت و از اجبار گفت باشه عمو هیچ وقت به من نه نمیگفت به جز در مواقع ضروری آخه اون هیچ

وقت دلش نمیخواست دلم بشکنه و یه قطره اشک به چشمام بیاد دریغ از اینکه بدونه هر شب اتاقم چه مسجده

عزاییه با خوشحالی پریدم هوا و دستام رو مشت کردم و با سینم چسبوندم و گفتم-yes!!!!ای بابایی خیلی دوست

دارم

عمو-منم

سپهر که از بچه بازی من خندش گرفته بود رفت تو آشپزخونه و سفره رو آورد که پهن کنه میلاد از دستش

قاییدش و سفره رو پرت کرد تو صورت منو گفت

میلاد-به تو چه اون باید بندازه که امشب داره از خوشی میمیره

با یه حالت غذبناک به میلاد نگاه کردم که خودشو خیس کرد و سفره رو گرفت و گفت

میلاد-نه بابا غلط کردم خودم میندازم

ههه واقعا تو دلم امشب عروسی بود یه لبخند از اونایی که یه قهقهه توشون داد میزنه تحویلش دادم و بقیه هم با صدای بلند خندیدن شام رو که خوردیم نشستیم دور هم و و چایی و میوه رو گذاشتیم و حرف زدیم خاله-سپهر تو کار هم میکنی؟

سپهر-آره خاله جان تو یه شرکت به عنوان حسابدار اونم فقط واسه تفریح و گرنه رستم هیچ ربطی بهش نداره خاله-ایشالله زود دکترات رو میگیری راحت میشی

سپهر-آره چیزی نمونده این چند ترم دیگه دارم خاله-ووالا تو که اول راهی تازه

سپهر خندید و گفت -نه بابا من زود تمومش میکنم تو چند سال تاخیر درسهای بیشتری رو برداشتم و تقریبا تموم شده که یکی از دیبرا بهم گفت این ترمی که الان ونوس نشسته رو باید دوباره بشینم من-والا ولی میلاد که گفت تو بخاطر مشکلات نتونستی این مدت رو بخونی

سپهر-چرت گفت نه بابا چون اونوقت نمیخواستم کسی بدونه ایشالله عمومی رو که گرفتم تو بیمارستان مشغول میشم و واسه تخصص میخونم خاله-ایشالله

عمو-ولی تو چطوری حسابداری؟

سپهر-شرکته عموه یه امتحان ازم گرفت و بعدم واسه اینکه اموراتم بگذره استخدامم کرد از اینکه این چیزا رو میشنیدم هم خوشحال بودم هم متعجب بعد از کلی فک زدن رفتیم خوابیدیم تا فردا صبح تو جاده اذیت نشیم فردا که رسیدیم سپهر میرفت دیگه هم با هم هم دانشگاهی نبودیم اون باید واسه عومش میخوند و این یعنی اینکه خیلی کم میشه که با هم دیدار کنیم همین ناراحتی میکرد سعی کردم به آینده فکر نکنم و گرفتم خوابیدم صبح با یه انرژی باور نکردنی از خواب بیدار شدم و بعد از نماز لباس پوشیدم و پریدم تو سالن که دیدم دارن صبحانه ی سر پایی میخورن تا تو جاده زیاد نایستیم منم تند تند خوردم و جمع کردم سوار ماشین که خواستیم بشیم سپهر سوچ رو بهم نمیداد به یه زوری از دستش قاپیدم و نشستم پشت فرمون اونم به اصرار میلاد جلو نشست و میلاد هم پشت حرکت که کردیم اول بچه ها کلی گفتن و خندیدن و بعد ماشین رو سکوت گرفت که سپهر اومد ضبط رو روشن کنه که گفتم

من-نه تورو خدا روشنش نکنیا اشکم در میاد اهنکات بدرد نمیخوره

سپهر-خوب کف کردم حوصلم کپک زد

من-یه فکری به حال اون آرمان بیچاره بکن آنا رو میان میبرن بخدا

سپهر-خیله خب اصلا بزار بهش زنگ بزنم

گوشی رو از تو جیبش کشید بیرون و یه چند بار دستش رو کشید رو لمس گوشیش و گذاشتش رو گوشش بعد از چند ثانیه

سپهر-سلام چطوری پسر؟

آرمان-.....

سپهر-عجب به سلامتی ایشالله همیشه به شادی

آرمان-....

زدم به پهلوی سپهر و اشاره کردم بزاره رو بلند گو تا ما هم بفهمیم چی میگه اول مقاومت کرد ولی بعد گذاشت رو بلند گو

آرمان-نمیدونم داداش با مامانینا هم صحبت کردم گفتم یکی هست و طرف دختر خوبیه مامان هم با اکراه قبول کرده بینش داداش دعا کن

سپهر-ایشالله میشه خدا بگم این نرجس رو چکار کنه که مامانت پيله کرده بهش
آرمان-نه سپهر من میدونم اگه آنا رو ببینه و با خلقیاتش آشنا بشه یه دل نه صد دل عاشقش میشه
سپهر-ایشالله

آرمان-خوب چه خبر از سوژه ی مورد نظر تو
سپهر هول کرد و گوشی رو از آیفون در آورد این با من بود؟ نگاه تو رو خدا چطوری درباره ی من حرف میزنه سوژه ی مورد نظر؟ چشمم رو از سپهر گرفتم و به جاده دوختم کاملاً مشخص بود که سپهر آرمان رو پیچوند و قطع کرد بعدم چیزی نگفت عمو ایستاد و ما هم پشت سرشون ایستادیم و پیاده شدیم یه کش و قوس به بدنم دادم و رفتم کنار عمو

من-واسه چی ایستادید؟
عمو-خستم شد یکیتون بیاد اینور رانندگی کنه
من-من که خستم الانم ماشین رو میدم دست سپهر
میلاد-من میام بابا
عمو که انگار یه لحظه هول کرد چون نمیتونست من و با سپهر تو ماشین تنها بزاره ولی از عاقلیه زیادش بود که گفت عمو-خب پس فاطمه تو برو پیش بچه ها من با میلاد کار دارم
خاله-باشه

بعد از یکم چرخیدن دور خودمون و یه چایی که زدیم بر بدن و رفتیم سوار شدیم خاله رو هر کاری کردم نیومد جلو بشینه نشست رو صندلی پشتی و گفت خستشه دیشبم درست نخوابیده اونجا بشینه که لااقل اگه خوابش برد یه جای راحت باشه کمرش درد نگیره

تو ماشین فقط سکوت بود واقعا اگه میلاد نباشه ما حرف واسه گفتن نداشتیم اگر هم داشتیم با وجود خاله امکان پذیر نبود یکم از صدای ضبط رو کم کردم البته قبلشم زیاد نبود سپهر انگار یه دنیای دیگه بود خاله رو به سپهر گفت خاله-سپهر کسی تو زندگیت نیست؟

سپهر که جا خورده بود گفت
-واسه چی میپرسی؟

خاله-میدونم خیلی فضولم همیشه از بچگی بهم میگفتن ولی واسم جالبه بدونم
سپهر-چرا هست خاله جان

خاله-جدا؟ ازش بگو

سپهر-فقط اینو میتونم بگم که همونیه که همیشه میخواستم همونی که تو این سه سال تنهایی رو بخاطرش سر کردم تا پیداش بشه

من-پس این سه سال رو با این افکار سرپا موندی

سپهر- صد در صد

خاله- معلومه که دختر عاليه خاستگاری که نرفتی نه؟

سپهر- نه خاله جان اونم ایشالله میرم راستش هنوز به عموم هیچی نگفتم

خاله- ایشالله عزیزم

من- ولی من فکر میکنم واسه زن گرفتنت زوده باید بزاری حداقل دوسال دیگه

خاله- وای نه بنظر من که خلیم خوبه

من- بابام خدا بیامرز همیشه میگفت پسر باید از 25 سال به بالا زن بگیره کوچیکتر که باشه دختره تازه باید بیاد بچه

داری کنه زندگیشون اساس و پایه نداره

سپهر با یه حالت غذبناک بهم نگاه کرد که ترسیدم و ادامه دادم

من- البته تورو خدا یه وقت اشتباه فکر نکیا من نمیگم تو بچه ای من فقط حرف بابام رو شرح دادم

سپهر- میدونم

یه نفس آسوده کشیدم و سرم رو تکیه دادم به صندلی و به طبیعت زیبای خدا دادی خیره شدم بعد از حدودا نیم

ساعت متوجه سکوت عذاب آور ماشین شدم سرم رو برگردوندم دیدم خاله خوابیده اونم چه خوابی!! رو کردم به

سپهر غرق فکر بود دستم رو گذاشتم رو دست آزادش که رو پاش بود و با لبخند بهش نگاه کردم از تو فکر اومد

بیرون جا خورده بود یه نگاه از تو آینه به مامان کرد که خیالش راحت شد و دستش رو از زیر دستم در آورد و

گذاشت رو دستم و آروم با انگشت شصتش نوازشش کرد و چشماش رو به جاده دوخت چیزی نمیگفتم و

میدونستم بخاطر اینکه مبادا مامان بیدار بشه ولی اون سکوت هم زیبا بود

سپهر- ونوس؟

من- جانم؟

سپهر- بعد از امروز دیدنت سخت میشه اونوقت من چکار کنم؟

من- کافه

سپهر- به اونم فکر کردم اما سروش واست دردرس میشه

من- مشکلی نیست یه ساله دارم باهش سروکله میزنم مهم نیست

سپهر- خيله خب

خب میلاد اینجا به کارمون میاد

من- آره هزار حداقل یه جا بدرد بخوره

بعدم دوتامون ریز ریز خندیدم

دیگه رسیده بودیم که خاله هم بیدار شد سپهر مارو رسوند و خودش بعد از کلی تشکر رفت یه هفته میگذره و

دایینا اومدن اینجا نریمان گیر داده بود به میلاد که براش درباره ی انگلیسش بگه خوب نریمان هم 16 سالش بود

عادی بود که این چیزا رو پیرسه میلاد تصمیم داشت تا دایینا اینجا همه چیزو با مامانش در میون بزاره تو اتاقم رو

تخت نشسته بودم نسیم هم زیر پای من رو زمین نشسته بود و دوتامون سرمون تو گوشییامون بود داشتم به سپهر

پیام میدادم و داشت واسم از دلتنگیش میگفت که با یکی از پیاماش من بلند زدم زیر خنده

نسیم- چه مرگته به چی اینجوری میخندی؟

من-نسیم؟

نسیم-ها؟

من-یه چیزی از وقتی اومدی میخوام بهت بگم اجازش صادر نشده ولی الان دیگه مهم نیست میخوام بگم

صورتش شبیه علامت سوال شدو با کنجکاوی گفت

نسیم-چی؟ یا لا بگوچی؟

من-باشه بابا خب ...سپهر رو یادته؟

نسیم-خب؟

سپهر-خوب چیزه ازش خوشم اومده خوش اومدن که نه فوش ندیا خوب؟عاشقش شدم

نسیم با دهن باز بهم نگاه کرد و گفت

نسیم-آخه چطوری؟

من-نمیدونم کم کم جذبش شدم تا شمال که بودیم تو یه غروب خیلی قشنگ یه اعتراف خیلی قشنگ هم گرفتم

نسیم چند لحظه تو شک بود بعد با هیجان گفت

نسیم-خب؟قشنگ از سیر تا پیازش رو تعریف کن

بعد همه چیزو با جزئیات واسش تعریف کردم بعلاوه ی رفتنم به خونه و منهای داستان میلاد

بعد اون با یه نگاه تحسین آمیز بغلم کرد و گفت

نسیم-واللی ونوس خوش بحالت

من-واسه چی؟

نسیم-کاشکی میلاد هم منو دوست داشت با یه نگاه متعجب رو بهش گفتم

من-دوشش داری؟

نسیم به نشونه ی مثبت سرش رو بالا و پایین کرد و با خجالت گفت

نسیم -البته ببخشید ونوس جون بخدا دست خودم نیست

من-چی؟چیو ببخشم؟واللی نسیم من خیلی واست خوشحالم عزیزم این عالیه

نسیم-یعنی تو ناراحت نشدی؟

من-اصلا خیلی هم خوشحال شدم

نسیم-منم خوشحالم که بهت گفتم خب سپهر میاد خاستگاریت؟

من-دربارش صحبت نکردیم فردا با میلاد میخوایم بریم کافه همو ببینیم تو هم بیا

نسیم-معلومه که میام

شب رو با خیال راحت خوابیدم از وقتی از شمال اومده بودیم هیچ شبی رو گریه نکرده بودانگار واقعا حق با میلاد بود

صبح که بیدار شدم رفتم دوش گرفتم و اودم یه جین پاچه گشاد سفید و یه مانتوی فیروزه ای که آستینش تا زیر

آرنجم بود و یه شال سفید پوشیدم و کیف دستی کوچیک سفیدم رو هم برداشتم با یه کفش سفید بند بندی جیر

پوشیدم که پاشنش بلند ولی راحت بود نسیم هم آماده بود و میلاد تو ماشین نشسته بود رفتم رو صندلی جلو نشستم

وقتی رسیدیم همه با هم پیاده شدیم و رفتم تو کافه که دیدم آرمان هم هست قیافش خیلی در هم بود رفتم طرف

میز سپهر بلند شد اول به نگاه بهمون انداخت و بعد رو من ایست کرد و بدون هیچ حرفی منو بغل کرد و محکم به خودش فشرد که دل و رودم پیچید بعدم منو از خودش جدا کرد به مشت زدم به بازویش من-بی شعور مگه بهت نگفتم حق نداری از این کارا بکنی؟

اخماش رفت تو هم جدی شد

سپهر-بشینین

همه نشستیم سروش تا منو دید اومد طرف میز و با به چهره ی عصبانی سلام کرد

سروش-سلام چی میل دارید؟

میلا-پسر تو تعطیلات نداری؟

سروش-تعطیلاتم تموم شده

سفارشامون رو که گرفت رفت

نسیم-باورم نمیشه که ما اومدیم این دوتا مرغ عشق همدیگه رو ببینن و بریم

بعدم به من و سپهر اشاره کرد بی توجه به نسیم رو به آرمان گفتم

من-اتفاقی افتاده؟

آرمان-از آنا خبر نداری؟

باورم نمیشد که آرمان بخاطر آنا انقدر داغون شده

من-شیرازه

آرمان به لبخند زد و گفت پس بهش خوش میگذره

من-واسه چی انقدر خودتو داغون میکنی خب برو خاستگاریش

آرمان-به همین آسونی ها هم نیست خواهر من مادرم گیر داده به دختر عموم میگه باید بگیریش

من-درست میشه

آرمان-امیدوارم

بعد میلاد دست آرمان رو گرفت و بلندش کرد و رو به نسیم گفت

میلاد-بیا نسیم

نسیم اومد سر کشی کنه که خودش موضوع رو گرفت و دنبال پسرا رفت و من موندم و سپهر

سپهر-پس میگی باید 25 سالگی پیام خاستگاریت؟ تا اونموقع که من میمیرم

من-خدا نکنه هیچیت نیست

سپهر-خیله خب باشه ماه دیگه تولدمه میشه 24 سالم خوب چی میگی؟ فقط به سال باید صبر کنم

من-خب خوبه دیگه به سال بصبر تموم میشه

سپهر-بصبرم؟

بعدم دو تامون زدیم زیر خنده و با انگشت اشارش به نوک بینیم زد و دستام رو محکم تو دستاش گرفت

خوشحال بودم که خدا سپهر رو بهم داده خدایا شکرت ازم نگیرش به چشمای عسلیش خیره شدم و بعد از به هفته

دوباره آرامشی وجودم رو پر کرد آرامشی که تو این مدت شده بود مثل بنزینی که بهم انرژی واسه حرکت میداد

سپهر-ونوس؟

من-جانم؟

سپهر-دلم نمیخواه تو این لحظه به هیچ چیز و هیچ کس جز تو فکر کنم ولی خیلی واسه آرمان نگرانم

من-میدونم منم همینطور

سپهر-آرمان پسری نیست که ناراحتیش رو نشون بده و همیشه اونا رو به گوشه درونش مخفی میکنه ولی الان دلش

پر شده و کار از یه گوشه گذشته میترسم ونوس داره خرد میشه

من-حق باتوئه باید هر چی زودتر دست به کار بشم فقط وایسا تعطیلات تمام بشه بعدم تو بهش کمک کن تا با

خانوادش کنار بیاد

سپهر-باشه ازت ممنونم ونوس اگه...

جفت پا پریدم وسط حرفش

من-خفه شو بابا من و تو نداره که

سپهر-فدات

بعد از کلی حرف زدن که بیشترشم کل کل بود به میلاد اس دادم که بریم اونم بعد از چند لحظه از جاش بلند شد و

اومد طرفمون

میلاد-بریم؟

من-آره

سپهر-میلاد تو کی میخوای بهش بگی؟

میلاد-نمیدونم سپهر میترسم داداش اگه ردم کنه تمومم

سپهر-نه نترس اینی که من میبینم عمرا تو رو رد کنه

میلاد-چی میگي؟ نسیم از اون دخترا نیست که چون خارج درس خوندم و مایه دارم زنم بشه اون چشمش دنبال این

چیزا نیست تازشم از بچگی با من کل کل داشت کلا از من خوشش نیما

من-خوب دیگه زر مفت نزنن الان میاد!!!! بیا بریم میلادی

میلاد-بریم خوب کاری نداری داداش؟

سپهر-نه به سلامت

همه با هم از کافه زدیم بیرون لحظه ی آخر که خواستیم سوار ماشینامون بشیم سپهر اومد طرفم و یه بوسه به دست

راستم زد

سپهر-شرمنده خانومم نمیتونم بزارم همینجوری بری

یه لبخند با محبت بهش زدم و پشت فرمون نشستم و بعد از یه خداحافظی دیگه رفتیم سپهر خیلی تغییر کرده بود

اون غرور رو دیگه جلوی من نداشت و من از این موضوع خیلی خوشحال بودم به محض اینکه رسیدیم خونه رفتم تو

اتاقم و یه بلوز صورتی کثیف و یه ساپورت سفید پوشیدم موهام هم باز دورم رها کردم و رفتم نشستم تو سالن پشت

تلویزیون کلاه قرمزی گذاشته بود هر چند دقیقه یه بار از کارای اقوام دور صدای خنده ی من و نریمان میرفت هوا

نسیم هم اومد پایین و کنار ما نشست دایی اینا و خاله اینا رفته بودن به قول خودشون دوشنبه بازار نسیم یه نگاه به

من و نریمان انداخت و با یه حالت مسخره به نشونه ی تاسف سرش رو تگون داد

نسیم-خاک بر سرتون بچه این مگه حالا این نریمان یه چیزی مامان بزرگ از تو دیگه انتظار نداشتم

من-خفه بابا پیر مرد هشتاد ساله میشینه همسایه ی دور نگاه میکنه بعد به ما که رسید میشه اخ

میلاد - نسیم به نفعته تسلیم شی

نسیم-خاک بر سر زن زلیلت

قشنگ عصبانیت رو تو چهره ی میلاد دیدم همیشه رو این کلمه حساس بود دستاشو مشت کرد و با عصبانیت از سالن خارج شد اییییی بسوزه پدر عاشقی حقم داشت بدبخت منم مطمئنم اگر به سپهر بگم زن زلیل عصبانی میشه نسیم چش شد این ؟

من-خب تو نمیدونی رو این کلمه حساسه واسه چی پا رو دمش میزاری؟

نسیم-خب من یادم نبود من از کجا یادم باشه این هفت سال پیش رو چی حساس بوده !!!

نریمان - خب بابا حالا که چیزی نشده برو التماسش کن میبخشت

نسیم-عمر!! تا صد سال سیاه این کار رو نمیکنم همینم مونده

آره ارواح عمه فاطمت نمیری یکم که گذشت نسیم خودش پرید تو اتاق میلاد که دم در خشکش زد خندم گرفته بود میلاد داشت خواب هفت پادشاه رو میدید نسیم در حالی که از گوشاش آتیش سوت میکشید از اتاق زد بیرون و پرید تو اتاق من من و نریمان پوکیده بودیم از خنده میلاد با یه لبخند شسطنت آمیز از اتاق اومد بیرون و رفت تو اتاق روبرویی که اتاق من باشه منم دست نریمان رو گرفتمو گوششو از در جدا کردم آخری بیچاره میلاد بعد از هفت سال انگلیس زندگی کردن باید زیاد ناز نسیمو بکشه اما خداوکیلی ناز کشیدن هم خوب بلده فداهش بشم داداش گلم

هههه راست راستی شد داداشمااااا الکی الکی گوشیه برداشتم و زنگ زدم به آنا

آنا-سلام عشق من

من-سلام نفسم چطوری؟

آنا-خوبم خیلی خوبم وای ونوس نمیدونی چی شد؟

من-چی شد؟

آنا-مامان رضا من و از بابام خاستگاری کرده قراره آخر هفته بیان

سنکوپ کردم میخواستم همین الان آنا رو خفه کنم

من-پس آرمان چي؟

آنا-آرمان؟ چچی میگی تو ونوس آرمان که منو نمیخواه منم از بچگی رضا رو دوست داشتم

سریع بهش تبریک گفتم و قطع کردم زنگ زدم به سپهر

سپهر-جانم؟

من-واللہ ای سپہر بدبخت شدیم

سپهر با نگرانی که تو صداش موج میزد پرسید

سپهر-چی شدہ؟

من-واسه آنا خاستگار اومده اونم میخواد قبول کنه

سپهر-واللہای ونوس تو کہ منو نصف چون کردی فکر کردم اتفاقی واست افتاده نصف چون شدم دیگه منو اینجوری

نترسون

من-چشم حالا چه کار کنیم؟

سپهر- مامان آرمان قبول کرده آنا رو ببینه بینم چی میشه آرمان فردا میخواد بره کافه قرار بود من به تو زنگ بزنم
تو هم آنا رو بیاری
من- باشه میایم میلاد و نسیم هم میفرستم ددر
سپهر- باریکلا خوشم اومد این شد یه حرف حسابی
من- فدات بوس بای
سپهر- قربونت خدافظ در ضمن فارسی را پاس بداریم بای نه خداحافظ
من- چشم
سپهر- آفرین
من- برو برو پرو بازی در نیار
سپهر- یه دقیقه ی دیگه حرف بزنیم کارمون به دعوا میکشه
من- باشه برو بچه پرو
تلفن رو که قطع کردم رفتم طرف اتاق میلاد و در رو باز کردم
میلاد- هوووووو دختر چرا یاد نمیگیری در بزنی؟
من- همینکه که هست
میلاد- چه کار داری بگو کار دارم
من- خیلی پرویی بخدا
میلاد- هه هه دیگ به دیگ میگه روت سیاه
واسش زبون در آوردم و با یه حالت بامزه که تقریباً ازم بعید بود گفتم
من- میخوام فردا با سپهر برم بیرون... تنها
میلاد- نمیتونم این اجازه رو بهت بدم اگه مامانینا بفهمن خیلی بد میشه
من- اینش دیگه به خودم مربوطه تو هم بهتره هر چه زودتر یه قدم واسه رسیدن به نسیم جلو بزاری هر لحظه
ممکن جواب مثبت رو به یکی دیگه بده
رنگ از رخ میلاد پرید و با تعجب و یه جورایی میشه گفت وحشت بهم نگاه انداخت
من- چیه خو؟ مگه دروغ میگم
میلاد- ونوس اذیتم نکن دور نسیم خبریه؟
من- نه نترس هنوز هیچ خبری نیست ولی باید زودتر دست به کار بشی
میلاد یه نفس که نشونه ی راحتیش بود کشید و رو بهم با ناراحتی گفت
میلاد- میدونم تو هم فردا هر جا دوست داری برو کاری به کارت ندارم ولی مواظب باش کسی نفهمه بعدم جایی
که نمیدونی کجاس نرو با اینکه به سپهر مثل چشمم اعتماد دارم ولی اونم یه مرده
با بهت بهش خیره شده بودم باورم نمیشد بخواد یه همچین چیزی رو درباره ی سپهر بهم بگه با یه بشکن میلاد به
خودم اودم
من- ها... ها .. چیه؟
میلاد- بابا سه ساعته دارم صدات میزنم کجایی؟

من-هیچی همینجام راستی به نسیم چی گفتی؟

میلاد-هییییی خواهر... دست رو دلم نزار که خونه

من-وااااا چرا مگه چی شد؟

میلاد با به لبخند مستطیلی که دندوناش کاملاً مشخص میشد بهم نگاه کرد و گفت

میلاد- هیچی گفتم مهم نیست و چهار تا لبخند محبت آمیز تحویل هم دادیم و به شب بخیر بعدم جیش بدون بوس و لاا

من-وا مگه من مردم که بدون بوس بخوابی؟

رفتم طرفش و دو طرف صورتش رو گرفتم و به ماچ گنده زدم رو لپش

من- شب بخیر

میلاد- شب بخیر کوچولو

با آنا وارد کافه شدیم به چشم چرخوندم که سپهر رو دیدم

من- آنا نگاه اون آرمان نیست؟

انا - آره خودش اونم سپهره

اومدم برم طرفشون که آنا محکم دستمو گرفت

آنا- بیخیال ونوس بزار به روز دیگه عشقتو ببین من اصلاً حوصله ندارم... بیا تا ندیدنمون بریم

من-آنا مسخره بازی در نیار بیا بریم

آنا کلافه و با اجبار قدم برداشت به میز که رسیدیم بلند سلام کردم که هر دو بلند شدن و مادر آرمان هنوز نشسته

بود آنا هم به آرومی سلام کرد

سپهر-چه تصادفی خوشحالم که میبینمتون

من- منم همینطور

رو به مادر ارمان که واسمون قیافه گرفته بود دست دراز کردم و رو به آرمان گفتم معرفی نمیکند ارمان جان؟

مادر آرمان که انگار از لحن من جا خورده بود گفت

مامان ارمان -من مادر آرمان هستم و شما؟

از لحن خشک و بی روحش حالم بهم خورد و بخدا منم تو ناز و نعمت بزرگ شدم میلادم که نصف عمرش رو خارج

درس خونده ولی نه من انقدر کلاس میزارم نه میلاد به کلمه ی انگلیسی بلغور میکنه با خوشرویی رو بهش گفتم

من- من ونوس هستم ایشون هم دوستم هستن آنا

سپهر تعارف کرد بشینیم بعد از اینکه نشستیم مامانش با همون لحن چندش آور گفت

مامان آرمان - و چطوری با هم آشنا شدین؟

من- هم دانشگاهی هستیم ایندفعه رو به انا کرد

مامان آرمان-شما هم؟

آنا-ب.. بله خانوم

سپهر- خب ما تازه اومدیم شما هم که به نظر تازه رسیدین پس چرا به چیزی سفارش نمیدین؟

بعدم منو رو رو به ما کشید منو رو باز کردم و سعی کردم یکم از وقار متانتم رو کنار بزارم و به رفتاری که همیشه ازش بدم میومد به سرکی بکشم تا مامان آرمان با دیدن این اخلاق زنده پی به خانوم بودن آنا بیره هییییی از خود گذشتگی رو حال میکنی؟

من-هر چی تو بخوری عزیزم منم همونو میخورم

سپهر که از این لحن من جا خورده بود ابرو هاش در هم گره خورد ولی زود از هم بازشون کرد و لبخند زد

سپهر-خب شما چی؟

همه سفارششون رو دادن و سپهر پیش خدمت رو صدا زد متعجب بودم از اینکه اونروز سروش رو ندیدم سفارشا رو

داد و رو به جمع کردم مامان آرمان که حالا دیگه فهمیده بودم اسمش نرگسه با حالت تعجب رو به سپهر گفت

مامان آرمان-سپهر بین شما دو نفر چیزی هست؟

سپهر-خب ... خب چیزه... بله راستش اگه خدا بخواد هر وقت خانوم امر کنن واسه خاستگاری میریم

مامان آرمان اخماشو در هم کشید و ابروهاش همدیگه رو بغل کردن رو به آنا کرد و گفت

نرگس-خوب آنا جان یکم از خودت بگو دوست دارم بدونم پسرم با چه جور ادمایی در رفت و آمده

آنا با تعجب به مامان آرمان که به سرعت لحنش رو تغییر داده بود نگاه کرد

آنا-راستش من و آقای محمدی با هم رفت امدی نداریم

نرگس-عجب چون من فکر کردم با هم دوست صمیمی هستین

آرمان- نه مامان جان اینطور نیست

بعد از کلی بگو و یخ بزن از خشکی جمع از کافه زدیم بیرون آرمان و مادرش سوار ماشین شدن و رفتن و آنا هم تو

ماشین منتظر من بود

سپهر-امشب شام خونتون دعوتم میدونستی؟

با یه لحن با مزه و شیطون رو بهش گفتم

من- نه کی دعوتت کرده؟

سپهر- عمو داریوش

من- عمو؟

سپهر- آره

من- عجب خيله خب وقت ندارم باید برم کاری ندارم؟

سپهر -نه به سلامت مواظب خودت باش

من- چشم خدافظ

سوار ماشین شدم و اول آنا رو رسوندم خونه تو راه کلی نق نق کرد که وای و وایایای جلوی مامان آرمان اینطور

بودم اونطور بودم به زور پیادش کردم و با لنج اویزون رفت تو خونه ... روبروی آینه ایستادم و خودم و یه چکاب

کامل کردم یه دامن بلند مشکی و شیک که زیرش طرح ورساچ بود با یه بلوز استین بلند قهوه ای که اونم رو

استینش و پایینش طرح ورساچ بود با یه شال مشکی طرح ورساچ کاملاً یک دست ولی خیلی قشنگ از اتاق زدم

بیرون سپهر اومده بود یه سلام آروم بهش کردم و رفتم تو اشپزخونه چایی ها رو ریختم تو استکان و رفتم بیرون به

همه تعارف کردم و نشستم رو صندلی که بین صندلی میلاد و سپهر بود نسیم هم کنار میلاد رو یه مبل دونفره

نشسته بود دیگه براشون عادی شده بود البته واسه میلاد که همیشه عادی بود بعد از اینکه کلی تعارف کردن و خوردیم و خندیدیم عمو و بلند شد و رفت تو اتاقش نمیدونم چرا ولی بعد از چند دقیقه خاله هم رفت وقتی اونا رفتن همه زدیم زیر خنده تازه نگام افتاد به سپهر یه پیراهن سفید که روش با خط خوش شعر نوشته بود با یه جین مشکی جذب موهای قهوه ایشم که مثل همیشه عالی و ساده عاشق همینش بودم یه مرد ساده و بی ریا همه پیشنهاد دادن بریم تو اتاق من رفتیم نشستیم نسیم و میلاد داشتن با هم سر رشته ی تحصیلی نسیم جر و بحث میکردن که نسیم وسطش لوس بازیش گل کرد و قهر کرد رفت بیرون میلاد با کلافگی دنبالش رفت حالا فقط من و سپهر تو اتاق بودیم

سپهر - خوشم خانوم خوشم تر شدی تو میخوای منو بکشی؟ ونوس بخدا طاقت نمیارم و میرم خونه ی عمومینا
ورشون میدارم میارم اونموقع تو توی آمپاس قرار میگیری!!!!!!

من - اینکارا جرات میخواد
بهم نزدیک شد و دستش و گذاشت رو دستم و منو اروم کشید تو بغلش گرمای تنش داشت دیونم میکرد تو بغلش احساس آرامش داشتم درست همون امنیتی رو بهم میداد که تو شمال هم بهم داده بود به خودم جرات دادم و منم دستم رو دور کمرش حلقه کردم

سپهر - خیلی دوستت دارم
من - منم دوستت دارم
منو از اغوشش بیرون کشید و زل زد تو چشمم - ونوس قول بده هیچ وقت تنهام نمیزاری
من - اگه تنهام نزاری قول میدم هرگز اینکارو نمیکنم
یه لبخند پر محبت به صورتم پاشید - من هیچ وقت تنهات نمیزارم همیشه مثل یه کوه پشتتم مطمئن باش
من - مطمئنم

از هم فاصله گرفتیم داشت واسم تعریف میکرد که مامان ارمان از انا خوشش اومده ولی هنوزم دست بردار نیست و گیر داده به اون نرجس که میلاد دست تو دست نسیم اومدن داخل با بهت بهشون نگاه کردم
میلاد - چیه خو؟ به زور اوردمش نگاه چطوری تقلا میکنه؟

یه نگاه به نسیم انداختم که از زور عصبانیت سرخ شده بود زدم زیر خنده و همراه با من سپهر و میلاد هم خندیدن و نسیم هم کم کم صدای خندش بلند شد داشتیم میخندیدم که صدای خاله که مارو واسه شام صدا میکرد بلند شد در حین شام خوردن متوجه سنگینی یه نگاه شدم سرم رو بلند کردم و سپهر که با لبخند بهم خیره شده بود رو دیدم یه چشم غره بهش رفتم که به خودش اومد و نگاهش رو ازم گرفت و مشغول خوردن شد بعد از شام یکم پیش خاله اپنا نشستیم و دوباره رفتیم تو اتاق اما ایندفعه اتاق میلاد

سپهر - ونوس واسه چی جلوی مامان ارمان اونطوری رفتار میکردی؟

با بیخیالی یه نگاه گذرا بهش انداختم

من - چون میخواستم آنا جلوش یه دختر خیلی خوب به حساب بیاد

انگار که خیلی عصبانی شده بود

سپهر - یعنی باید خودت رو اینطوری نشون میدادی؟ کارت اصلا درست نبود

اومدم حرف بزنم که با حالت تمسخر گفت

سپهر - نه نه نمیخواه بگی از خود گذشتگی و از این حرفا بوده ونوس فقط خودت باش
من - خب بابا حالا مگه چی شده؟ در ضمن تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی اینو تو گوشت فرو کن
سپهر که معلوم بود عصبانیه روش رو ازم گرفت و از جا بلند شد و رفت تو سالن با یه تشکر خیلی گرم از همه به جز
من رفت خونه هنوز تو بهت بودم واسه چی اینطوری کرد؟ اصلا به درک خودش بر میگرده!! ظرفای شام رو شستم و
رفتم خواہیدم البته نا گفته نماند انقدر فکر کردم که تا ساعت سه نصفه شب خوابم نبرد خیلی از دست رفتارهای بی
منطق سپهر عصبی بودم واسه همین تصمیم گرفتم به این راحتیا نبخشمش جلوی در دانشگاه پیاده شدم آنا گفته
بود امروز خودش میاد وارد دانشگاه شدم و مستقیم رفتم سر کلاس هنوز دانشجویهای زیادی نیومده بودن جزوه هام
رو از تو کلاستورم در آوردم و سرم رو کردم توشون تا یه نگاه دیگه بهشون بکنم که حضور یکی رو کنارم حس
کردم سرم رو برگردوندم دیدم آرمان کنارم نشسته درسته که سپهر دیگه با ما هم کلاسی نیست ولی آرمان که
هست

من - چرا اینجا نشستی؟

آرمان - اول که سلام دوم هم میخوام تا آنا نیومده ازت تشکر کنم

من - ببخشید سلام... تشکر بابت چی؟

آرمان - اگه تو نبودی نمیدونستم چطوری کاری کنم که مامانم آنا رو ببینه و اگر اون ادا ها رو در نیاورده بودینعمر ا
راضی میشد که آنا دختر خیلی خوییه واقعا ازتون ممنونم ونوس خانوم

من - خواهش میکنم وظیفم بود در ضمن اگر من اونکارو هم نمیکردم بازم مادرت متوجه وقار و خانومی انا میشد ولی
خوب اونطوری وقتی به بد کنار یه خوب دید متوجه شد که پسرش کی رو انتخاب کرده!

بعد از صحبتام با آرمان بلند شد و رفت نشست جای همیشگیش و آنا هم اومد بعد از این که آقای باقری کلی فک
زد به یه خسته نباشید کفایت کرد و رفت بیرون که همه یه نفس راحت کشیدیم از کلاس زدم بیرون و سوار ماشینم
شدم و رفتم سمت خونه اونروز رو کلا از اتاقم بیرون نیومدم در واقع اصلا حوصله ی هیچی رو نداشتم شب متوجه

قارو قور شکمم شدم و از اتاق رفتم بیرون

خاله - کجا بودی دختر گرسنه شدی که اومدی بیرون؟

من - مامان حال ندارم تورو خدا گیر نده

عمو آروم طوری که من نشنوم ولی شنیدم گفت

عمو - بزار بره غذاش رو بخوره حتما ناراحته

اشک تو چشمم جمع شد خیلی وقت بود که واسه پدر و مادرم اشک نریخته بودم خوشی زده بود زیر دلم ...

همونطور که غذا میخوردم آروم اشک میریختم هنوز چند قاشق بیشتر نخورده بودم که حالت تهوع بهم دست داد و

غذا رو پس زدم و دویدم تو اتاقم اشکام دیگه به هق هق تبدیل شده بود خاله و عمو محکم به در میزدن

من - من حالم خوبه فقط لطفا تنهام بزارین

دیگه کسی به در نزد خدایا من واسه چی اینطوری شدم؟ یعنی همه ی اینا بخاطر سپهره؟ نه مطمئنم نیست خیلی

دلنگ مامانم بودم همونجا رو زمین خوابم برد صبح از شدت ضعف بیدار شدم رفتم تو آشپزخونه و با بی رقتی یه

تخم مرغ خوردم و یه مانتو و شلوار مشکی و شال کهربایی پوشیدم و سوار ماشین شدم رفتم خاکستون با آب و

گلاب رو قبر مامان و بابا رو شستم و نشستم به درد و دل

من - مامان جونم بابایی خیلی وقته نیومدم بینمتون نه؟ ببخشید دلم واستون خیلی تنگ شده بود مامان با یکی آشنا شدم ...هه... اسمش سپهره پسر خیلی خوییه عمو هم تاییدش میکنه بابا جون کاش بودید و شما هم تاییدش میکردید اگه بودید و ندیده بودیدش میگفتید حرف عمو واستون سنده هیییییی

انقدر حرف زدم و درد و دل کردم که دهنم کف کرد حسابی خالی شده بودم فردا تولد سپهر بود و من هنوز باهاش قهر بودم ولی اگه تا فردا آشتی نکردیم اشکال نداره اینبار رو چون تولدشه خودم کوتاه میام میخوام واسش تو خونه ی پدریم که واسم تو تهران به ارث رسیده با بچه ها یه تولد خوب بگیرم بعد از اینکه همه چیزو با میلاد و آرمان و آنا هماهنگ کردم رفتم خونه یه لباس مناسب پوشیدمو و کیفمو برداشتم رفتم که وسایل رو بخرم و برم خونه ی خودم تا وسایل و بچینم قرار بود آرمان سپهر رو بیاره منم چون دلم میخواست خودم همه ی کارا رو بکنم نداشتیم کسی بیاد کمکم رفتم خونه اون خونه تو یه ساختمون ده طبقه ی خیلی تمیز و شیک بود که هر از چند گاهی یه سر بهش میزدیم یا با دوستام میرفتیم اونجا و خوش میگذروندیم خوراکی های خشک رو چیدم تو کابینتا و بقیه رو ریختم تو یخچال و شروع کردم به بادکنک باد کردن انقدر باد کردم که دیگه نفسم بالا نمیومد دورم پر بادکنک های رنگ رنگی بود خیلییییی ناز بودن دلم میخواست توشون بخوابم تو بادکنکا دراز کشیدم نفهمیدم کی چشمم گرم شد و خوابم برد وقتی بیدار شدم ساعت شیش عصر بود سریع صورتمو آب زدم و رفتم تو آشپزخونه چون میخواستم فردا شب سنگ تموم بزارم کارایی که کوچیک بودن و انجام دادم سالاد رو درست کردم و شیرینی ها رو تو شیرینی خوری چیدم اومدم ژله درست کنم که به ذهنم رسید توش میوه بریزم ولی خوب دلم میخواست توت باشه یادم افتاد پشت آپارتمان یه جا هست که میوه های یخ زده میفروشه چند وقته پیش تو میوه هاش توت سیاه هم دیده بودم سریع پوشیدم و از آپارتمان زدم بیرون تصمیم گرفتم از تو پارک برم که میونبر زده باشم پارک سبز و خیلی نازی بود تا حالا نیومده بودم توش پر از گلای صورتی ناز ولی چون عجله داشتم موندن رو جایز ندونستم سریع رفتم به اون مغازه ولی گفت توت قرمزش تموم شده واسه همین یه بسته توت فرنگی تازه گرفتم که از تازگی برق میزد حساب کردم و رفتم سمت خونه وارد اپارتمان شدم داشتم کلید و تو در میچرخوندم که صدای خنده ی بلند یه دختر توجهم رو جلب کرد برگشتم نگاه کردم ولی چیزی که میدیدم رو باور نمیکردماون لحظه دنیا رو سرم خراب شد به معنای واقعی سوختم و تو همون یه لحظه خاکستر شدم عشق من کسی که باهاش زندگیم متحول شده بود دست تو دست یه دختر داشت از یکی از خونه ها بیرون میومد این واقعا سپهر من بود؟ این نفس من بود؟ این همون کسی بود که امروز من بخاطر شادیش خودمو به در و دیوار زدم؟

من-س...سپهر تو..؟

هر دو بهت زدم به هم نگاه میکردیم دهن باز کرد

سپهر - ونوس تو اینجا چه کار میکنی؟

با بهت بهش نگاه میکردم به لکنت افتاده بودم و مثل دیوونه ها به با بغض و چشای اشکی به دستش اشاره کردم

من - تو.....تو.....

دستش و به سرعت از دست دختره کشید بیرون

سپهر - واست توضیح میدم

دختره - اینجا چه خبره؟ سپهر عجبم این خانوم کیه؟

با نفرت و بهت به دختره نگاه کردم و با لکنت گفتم

من -من....من....؟؟؟؟؟

سپهر-ونوس بخدا واست توضیح میدم ...این چیزه یعنی این خانوم....

با فریاد رو به سپهر گفتم

من-دهنتو ببند ...دهنت و ببند حالم ازت بهم میخوره

بعدم با عصابانیت از آپارتمان زدم بیرون و به فریاد های سپهر که داشت صدام میزد و دنبالم میومد گوش نکردم حالا دیگه اشکام رو گونم سرازیر شده بود و نمیتونستم جلوشونو بگیرم هیچ چیزو باور نمیکردم انقدر سریع سوار ماشینم شدمو تخته گاز رفتم که سپهر نتونست بهم برسه آخه چطوری؟چطوری میشه سپهری که من میشناختم این باشه؟ یه آدم فاسد یه پست یه رزل عشق من لعنت به تو لعنت به میلاد لعنت به همتون از همتون متنفرم آخه چطوری؟من؟چطوری تونستم اشتباه به این بزرگی بکنم؟خدایا.....خدایا شکستم خدایا خورد شدم خدایا روحم رفت خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! به ساعت نگاه کردم 10 شب بود باورم نمیشد اینهمه چرخیدم تو تمام این مدت داشتم اشک میریختم ولی هنوز بغض دارم انگار که یه چیزی رو دلم نشسته و قسط بلند شدن هم نداره دور زدم سمت خونه کلیدو تو در چرخوندم خاله با قیافه ی هراسون اومد به طرفم حوصله ی خودمم نداشتم چه برسه به دیگران قبل از اینکه چیزی بپرسه دستمو بالا آوردمو نداشتم حرفی بزنه

من-مامان خواهش میکنم ببخشید دیر کردم حالم خوب نیست همه چیزو واستون توضیح میدم ولی نه الان خواهش میکنم الان حالم خوب نیست

بعد از اینکه اون حرفا رو پشت سر هم و تند تند گفتم دویدم سمت اتاقم اومدم درو ببندم که دیدم بسته نمیشه میلاد پاشو لای در گذاشته بود در به زور هول داد و اومد داخل به چشمای من که به خون نشسته بود خیره شد با دستاش صورتم و قاب گرفت و با بهت و نگرانی به چشام خیره شد رومو ازش برگردوندم دوباره صورتمو به زور به طرف خودش کشید و با صدای تحلیل رفته ای گفت

میلاد-ونوس...ونوس چی شده؟

اونموقع فقط نیاز داشتم با یکی حرف بزنم برام مهم نبود رابطه ی میلاد و سپهر شکراب بشه خب بشه به درک اصلا مهم نبود تازه اینطوری بهتر هم بود دوست اینطوری به درد میلاد نمیخورد تو چشماش خیره شدم و با صدای بغض آلودی گفتم

من-از دوست جون جونیت بپرس

میلاد-دوست جون جونیم؟ونوس قشنگ حرف بزن بینم چی میگه سپهر کاری کرده؟

من که دیگه نمیتونستم جلوی اشکام رو بگیرم اجازه دادم برای بار هزارم امشب اشکام صورتم رو خیس کنن و با من ...و ...من شروع کردم به تعریف کردن هر چیزی که دیده بودم حرفام که تموم شد زجه میزد و میلادم سعی میکرد منو تو بغلش آروم کنه هیچی نمیگفت فقط پشت دستش رو پشت کمرم میکشت و روی موهامو میوسید و ولی من آروم نمیشدم من فقط بغل سپهرم رو میخواستم ولی نه دیگه اونم نمیخواستم بغل اون دیگه آلوده بود دیگه پاک نبود تنها چیزی که اون لحظه میخواستم تنهایی بود سرمو از رو سینه ی میلاد برداشتم و به چشماش نگاه کردم قرمز بود و پر از غم رو سرم دست کشید و هولم داد رو تخت خم شد و پتو رو روم کشید و از اتاق زد بیرون اینکه حرف نمیزد باعث عذابم میشد ساعت سه صبح بود ولی من هنوز سر جام غلت میزد و از رو تخت بلند شدم و رفتم

تو آشپزخونه در یخچالو باز کردم و یه مسکن برداشتم خوردم و بی درنگ رفتم بالا سمت اتاقم اما بعد تصمیم عوض شد و برگشتم در اتاق میلاد رو باز کردم رو تختش نشسته بود سرشو بالا آورد

میلاد- تو هنوز بیداری؟

من- خوابم نبرد تو چرا بیداری؟

میلاد- منم خوابم نبرد

.
. .
. .
. .
. .

میلاد- نمیخواهی حرفاشو بشنوی؟

من- چیزی برای شنیدن وجود نداره همه چیزو با چشمای خودم دیدم

میلاد- باهاش صحبت کردم... داغون بود

پوزخندی زدم و با یه حالت تمسخر رو به میلاد گفتم

-هه داغون واسه چی؟ چون نتونست گولم بزنه؟

میلاد- حرفی نمیزد زنگ زدم داد کشیدم رفتم در خونش یقشو چسبیدم ولی حتی انکار نکرد ونوس تصمیم با توه

میدونم که چقدر دوش داشتی واسه همین جلو تو نمیگیرم اگه تو که دیوونه وار عاشقش بودی اینطوری تصمیم

میگیری منم پشتتم چون کاملاً حقو به تو میدم میدونم همش تقصیر منه نباید میذاشتم دل ببازی

نمیخواستم میلاد خودشو مقصر بدونه دستشو تو دستای یخ زدم گرفتم و زل زدم تو چشماش

من- میلاد تورو به خدا هیچ وقت خودتو مقصر ندون هیچی تقصیر تو نیست مقصر خودمم که نتونستم درست بشناسم

داداش بهم قول بده هیچ وقت خودتو مقصر ندونی قول میدی؟

میلاد سرشو پایین گرفت میدونستم تو دل خودشم واسه نسیم آشوبه و درد من به درداش اضافه شده از جا بلند

شدم و از اتاق زدم بیرون و رفتم تو اتاق خودم یه هفته از اون روز کذایی میگذشت و من همش خودمو تو اتاقم

حبس کرده بودم تو اتاقم نشسته بودم و به اهنکی که روحم و میسوزوند گوش میکردم

بهت پیله کردم نیمونی پیشم

نه میمیرم اینجا نه پروانه میشم

از عشق زیادی تورو خسته کردم

تو دورم زدی خواستی دورت نگردم

بازم شوریه اشکو لب های سردم

من این بازو صد دفعه دوره کردم

دنه راهی نداره گمونم قراره

یکی دیگه دستامو تنها بزاره

دیگه توی دنیا به چی اعتباره

کسی که برآش مردی دوست نداره
من و بغض و بارون سکوت خیابون
دوباره شکستم چه ساده چه آسون
به پاتم بسوزم تو شمعم نمیشی
توحوای دنیای آدم نمیشی
غرورت گلومو به حق هق کشیده
آدم که قسم خوردشو دق نمیده
منو تو یه عمره دو تا خط صافیم
شده عادت ماکه رویا بیافیم
بشینیمو عشقو به بازی بگیریم
واسه زندگی کردنامون بمیریم
چه سخته تو تنهایی شرمنده میشی
ماها قهرمانیمو بازنده میشیم
مثل عصر پاییزی رنگ ورومون
واسه خیلی ها خاطرست آرزومون
دیگه توی دنیا به چی اعتباره؟؟
کسی که برآش مردی دوست نداره
منو بغض و بارون سکوت خیابون
دوباره شکستم چه ساده چه آسون
به پاتم بسوزم تو شمعم نمیشی
تو حوای دنیای آدم نمیشی
غرورت گلومو به حق هق کشیده
آدم که قسم خوردشو دق نمیده
مثل عصر پاییزی... مثل عصر پاییزی... مثل عصر پاییزی
(عصر پاییزی از مرتضی پاشایی)

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بعد از چهار روز بغض دردناک اشک صورتمو شست و به حق هق افتادم توی
این یه هفته فقط سه بار اونم تو دو روز اول زنگ زد وقتی جوابی نگرفت دیگه خبری ازش نشد سعی کردم خفه
گریه کنم ولی نشد و صدام بلند شدم خاله هراسون وارد اتاق شد و نشست رو تخت کنارم و سرمو کشید تو بغلش
اتاق دور سرم چرخید و چشمام سیاهی رفت خاله داشت به زور شربت قند رو تو حلقم میریخت حالم که جا اومد
دیگه میدونستم میخوام چکار کنم سپهر ارزش اشکای منو نداشت باید زندگی میکردم انقدر خوب زندگی میکردم
که یه روز حسرتمو بخوره و من بهش پوزخند بزنم زندگی من انقدر بی ارزش نیست که بخوام بخاطر اون ببازمش

میلااد-ونوووووووس

من-بله؟

میلااد-آماده ای؟

من-صبر بده الان میام

میلااد-دیر میشه بخدا عجله کن

رفتم کنارش وایسادم کراواتشو که شل بود کشیدم و خم شد رو صورتم و شروع کردم به گره زدن کراواتش

من-تترس آقا داماد نسیم خانوم فرار نمیکنه

میلااد-مزه نریز نمکدون

من-استرس داری؟

میلااد-خیلی

کار کراواتش تموم شده بود یکی زدم پس کلش و با حالت تمسخر بهش نگاه کردم

میلااد-آآآآخخخ

من-خاک تو دهنهت مگه واسه تو خاستگار اومده که استرس داری؟

میلااد-دست شما درد نکنه

من-خواهش میکنم

بعد شب آخری که سپهر و نسیم اینجا بودن خاله خودش با میلااد درباره ی ازدواجش با نسیم صحبت کرد میلااد از

خدا خواسته بعد از دو روز که خاله رو مخش کار کرد قبول کرد که البته اون دوروز رو صبر کرد تا کسی شک نکنه

قرار بود بعد از اینکه این ترم دانشگاه نسیم تموم شد بریم واسه خاستگاری که حالا بعد از چهار ماه داریم میریم

واسه خاستگاری میلااد قربونش بشم خیلی خوشتیپ شده یه کت و شلوار سورمه ای موهاش هم یه کم حالت داده هه

یه زمان من چقدر دلم میخواست به جای نسیم باشم مطمئنم که میلااد میتونه نسیمو خیلی خوشبخت کنه...زنگو فشار

دادم دایینا اومده بودن تهران پیش نسیم واسه همین کاره ما راحت بود با یه تیک در باز شد من و خاله رفتیم تو و

بعدم عمو تو چهره ی میلااد دیگه استرس نبود حق هم داشت هفت سال انگلیس زندگی کرده بود همه چی باید

واسش مسخره باشه ولی اون پایبند تر از این حرفا بود ولی در عوض تو چهره ی نسیم نگرانی بیداد میکرد رفتیم

نشستیم و بعد از احوال پرسی و چرت و پرت عمو بالاخره به حرف اومد

عمو-خب دیگه بهتره بریم سر اصل مطلب ما که دیگه نمیخواه بگیم نمیدونم میلااد چی داره چی نداره چون همه

میدونیم پسر من چی کارست و چی داره درست؟

دایی-درسته فقط با هم صحبت کنن تا بقیه ی چیزا بلند شو نسیم جان با میلااد برین تو اتاقت حرفاتونو بزنین بابا

خدایا من تو اینهمه سرعت عمل دایی و عمو موندم بچه ها اومدن و نسیم با هزار بار رنگ عوض کردن بله شو داد

بیچاره از خجالت نفسش بالا نمیومد قرار شد مهریه به نیت چهارده معصوم چهارده تا سکه باشه که زن دایی گفت تو

این مورد نمیتونه کوتاه بیادو شد هزارو چهارده تا من موندم نه به چهارده تا نه به هزارو چهارده تا خلاصه که قرار

شد عقد و عروسی رو هم با هم بگیرن درست مثل محمد که البته منم اگه یه روز بخوام شوهر کنم عقدو عروسی رو

با هم میگیرم و عقد افتاد برای عید فطر که ماه دیگه بود بعد از کلی چرت و پرت بالاخره رفتیم خونه با نسیم که تلفنی حرف زدم معلوم بود که داره رو ابرا راه میره میلادم که از اون بدتر در اتاقم به صدا در اومد و میلاد اومد داخل میلاد-حوصله ی حرف زدن داری آجی؟

من-معلومه که دارم بیا بشین کنارم

اومد نشست رو تخت کنارم قیافش انگار دمق بود ولی تو چشمش شادی رو میشد دید شادی به همراه یه عالمه ترس

من-چیزی شده میلادی؟

میلاد-ونوس؟

من-بله؟

میلاد-اونموقع ها وقتی من رفتم از من خیلی متنفر بودی؟

انتظار هر حرفی رو داشتم به جز این حالا باید بهش چی بگم خدا؟اصلا یه همین سوالی واسه چیه؟

میلاد-ونوس باتواما!!!

من-نه کی همچین حرفی زده؟

میلاد-من خیلی دوست داشتم از همون عشق های بچگونه که تو اون سن همه ی بچه ها دارن

با این حرفش فکر کنم سخته ی ناقصو زدم از بهت حتی نمیتونستم پلک بزنم یع...یعنی...میلاد هم منو دوست داشت

؟ولی یه چیزی باعث شد از تموم اون رویا های کودکیم بیرون پیام

من-دروغ نگو اگه عاشقم بودی اون حرفا واسه چی بود؟

میلاد-کدوم حرفا ؟

من-همون که نمیدونم حالا که بزرگ شدیم منو جز برادر نبین و از این حرفا

یه نگاه عاقل اندرسفیهانه بهم انداخت و بعد نگاش پر از شیطنت شد و پرت شد رو زمین و حالا نخند کی بخند!!! کم

کم منم از خنده ی اون خندم گرفت . هر دو داشتیم با صدای بلند میخندیدیم خنده هاش که ریز تر شد با یه اخم

مصنوعی بهش نگاه کردم

من-به چی میخندی روانی؟

میلاد-دوباره خندش شدت گرفت و همونطوری که میخندید حرف میزد

میلاد-خو...هههه..خو دیوونه من اگه ..هههه اینا رو بهت...وای خدا خو دیوونه من اگه اینا رو بهت نمیگفتم خو تو منو

با لباس میخوردی...هههههههه.

من-هه هه مرض کجاش خنده داره؟

میلاد-بین ونوس من اینا رو بهت گفتم چون نمیخواستم تو هم مثل من بشی

من-خب این کجاش خنده داشت؟

میلاد-نمیدونم بخدا ولی از قیافت خندم گرفت ههههههه

من-||||| کوفت خب

میلاد-تو لوزوالمعدت

من-بی ادب

ميلاد-ولي ونوس من نسيمو خيلي دوست دارم خيلي زياد

من-ميدونم

بعد از اينكه كلي نشست و چرت و پرت گفت و خنديديم همونجا رو تخت من خوابش برد منم رفتم تو اتاقش گرفتم خوابيدم ماه رمضان مثل برق و باد گذشت روز عروسي هممون توي تكاپو بوديم نسيم كه رفت آرايشگاه منم باهاش رفتم ميلادم گير كاراي خودش بود و همه گرفتار كاري بودن لباس نسيم ساده ولي خيلي قشنگ بود و من عاشق اون تور اكليدي بودم كه از پشت لباسش ميومد و رو زمين كشيده ميشد كارش خيلي طول كشيد موهاشو وارش مثل يه گل كردن و ادامشو بابليس كردن و دورش ريختن خيلي خوشگل شده بود من عاشقش شدم چه برسه به ميلادبالاخره كارش تموم شد ساعت حدودا پنج عصر بود كه اف اف آرايشگاه زنگ خورد و نگاه نسيم نگران تر از هميشه شد

من- برو برو عروس خانوم كه داداشمو كشتي از انتظار

نسيم گونه هاش رنگ گرفت و گوشه ي لبشو جويد دنباله ي لباسشو گرفتمو به سمت در خروجي رفتم ميلاد كه نسيمو ديد به معنای واقعي خشك شد منم داشتم از خنده ميپوكيدم و تلاشم واسه نخنديدن به باد رفت و با صدای بلند خنديدم كه ميلاد به خودش اومد و اصلا به من نگاهم نكرد با تمام عشقش به نسيم زل زده بود و من اون لحظه واقعا از ته دل براشون آرزوي خوشبختي كردم سوار ماشين شدن و رفتن آتيله ولي ايندفعه من باهاشون نرفتم به پيشنهاد خاله من و خاله رفتيم يه اتيله ي ديگه تا خودمونم چند تا عكس بگيريم البته قرار بود عمو هم بياد ولي خب خيلي كار سرش ريخته بود واسه همين نتونست با ما بياد عكساي خاله تموم شد و نوبت من شد تو كل عكسايي كه گرفتم فقط ييكيشو دوست داشتم رنگ لباسم بادمجوني بودو و تا ساق پام بود با يه تور اكليدي فوق العاده كه آستين نداشت و يه طرف دامنش از زانو تا آخر چاك ميخورد خلاصه ناز بود موهامم يه مدل مثل گوجه اي كه البته گوجه اي نبود نميدونم چي بود بسته بودن با يه آرايش خيلي ملايم ژستم تو اون عكس طوري بود كه وسط يه عالمه گل رز قرمز نشستم و يكي از پاهام رو از همون چاك دامنم دادم بيرون و تقريبا دراز كردم و اون يكي پام رو گذاشتم رو اون يكي و سرمو گذاشتم رو زانوم بعد كه عكسو ديدم خوشم اومد نگاهم تو اون عكس خيلي مظلوم بود و اينو هم عكاس هم خاله تايد كردن با خاله هم چند تا عكس دو نفره انداختيم خيلي سريع مانتوهامونو پوشيديم و سوار ماشين شديم و رفتيم طرف تالاري كه قرار بود توش جشن برگزار بشه عروسي مختلط بود و قرار بود همه چيز تو باغ تالار باشه و شام رو تو خود تالار سرو كنن من هم اين وسط شده بودم همه كاره بالاخره عروس و داماد اومدن و جلوشون يه گوسفند بيچاره روسر بریدن من هم اين وسط دلم واسه اون گوسفنده سوخته بود ميلاد و نسيم دست تو دست هم اومدن و سر سفره ي عقد نشستن از يه طرف استرس داشتم از يه طرف هيچان زده بودم و از يه طرف خوشحال بودم از يه طرف ناراحت بودم خلاصه از همه طرف همه ي احساسها رو تو يه زمان با هم داشتم بعد از اينكه يكم نشستيم و همه نفسي تازه كردن عمو اعلام كرد كه عاقد اومده همه تو جنب و جوش بودن منم همون موقع شال حرير همرنگ لباسم رو از تو كيف دستي كوچيكم بيرون كشيدم و انداختم رو سرم عاقد اومد نشست تور بالای سر عروس داماد رو دختر عمه ي نسيم كه اسمش مهتاب بود و دختر عموي ميلاد كه اسمش نازنين بود گرفتن منم قند ميساييدم عاقد با صدای بلندی شروع كرد به خوندن بعد از يه مشت ايه و چيزاي ديگه كه گفت رفت سر اصل مطلب عاقد-سر كار خانوم نسيم رياحي آيا بنده وكيلم شما را به عقد دائم آقاي ميلاد فرهمند نيا با مهر يه ي هزارو چهارصد سكه بهار آزادي بيست شاخه گل رز و يه دست آينه و شمعدان در بياورم؟

من-عروس رفته گل بچینه

عاقده دوباره همون حرفا رو تکرار کرد ایندفعه مهتاب پاسخ داد-عروس رفته گلاب بیاره

عاقده-عروس خانوم بی زحمت ایندفعه دیگه جایی نرن که کلی کار داریم

با این حرفش هممون ریز ریز خندیدیم

عاقده-برای بار سوم ارض میکنم سرکار خانوم نسیم ریاحی آیا بنده وکیل شما را به عقد دائم آقای میلاد فرهمند نیا

با مهریه ی هزارو چهارصد سکه بهار آزادی بیست شاخه گل رز و یه دست آینه و شمعدان در بیاورم؟

نسیم یکم مکث کرد بعد از گرفتن زیر لفضی با صدایی که توش شرم موج میزد گفت

نسیم-با اجازه ی تموم بزرگتر های جمع و پدر و مادرم بله

یه دفعه مثل اینکه بمب زده بودن سالن ترکید و صدای جیغ پرده ی گوش همونو لرزوند بعد از این هم کم کم

سالن خالی شد و همه ریختن وسط باغ و حالا نرقص کی برقص منم یکم کمک خاله و بقیه کردم و سریع جیم شدم و

رفتم وسط باغ حسابی رقصیدم یه دل سیر واسه خودم حال کردم از بس به همه خوش میگذشت کسی حواسش به

اون یکی نبود و من اینطوری با خیال راحت بین اون همه ادم واسه خودم میرقصیدم دیگه داشتم از پا میافتادم

نمیدونم چقدر جنب و جوش کرده بودم شاید یه ساعتی میشد که اون وسط بین جمعیت گم بودم و خودم و مهتاب

جفتی میرقصیدیم اومدم نشستم سر میزی که خاله نشسته بود وسایل بقیه هم اونجا بود(بقیه یعنی دایی باربد و زن

دایی و عمو)خاله هم انگار یکم خسته شده بود واسه همین نشسته بود به وضوح میدیدم که چقدر شاده رفتم جلو و

یه ماچ گنده از لپش گرفتم که آخش در اومد لبخند پر محبتی به صورتم پاشید و با همین محبت ضاتیش رو بهم

گفت

خاله-ایشالله روزی تو عزیز دل مادر تورو هم بفرستم دیگه خیالم از همه بابت راحته

با این حرف خاله لبخند رو صورتم ماسید یاد وعده های دروغین سپهر افتادم سعی کردم ظاهرم رو حفظ کنم و روبه

خاله با حالت

طلبکارانه ای گفتم

من- ||||| زرنگی مامان خانوم؟میخوای منو بندازی به شوهر از شرم خلاص بشی؟نخیر مامان جون خیالت تخت

من حالا حالا ها شوهر نمیکنم میخوام درس بخونم بعدم مطب بزنم حالا بعدش یه فکری میکنم

خاله-پس اینطور که معلومه باید به فکر یه دبه ی بزرگ باشم واسه ترشی

بعدم یه نگاه به من انداخت و یه پشت چشم نازک کرد و گفت

خاله-اونم ترشی لیته

از حرکاتش خندم گرفته بود یه دفعه هر دومون با هم زدیم زیر خنده همه ی کاراش ادا بود منم از تعجب دهنم باز

مونده بود دیگه آخرای جشن بود رفته بودم کارا رو بررسی کنم بینم همه چیز درست پیش میره یا نه که یه دفعه

برق همون قسمت سالن قطع شد همیشه از تاریکی میترسیدم الانم که تو یه باغ درندشت و وحشتناک تازه من بین

درختا گیر کردم خیلی ترسیده بودم خیلی از بچگی به شدت از تاریکی شب میترسیدم تکیمو دادم به دیوار و نشستم

همونجا و سرمو گرفتم بین دستام اشک کم کم تو چشمام حلقه زد نمیدونم چرا همیشه از تنهایی شب از تاریکیش

میترسم به خودم که اومدم متوجه شدم اشکام صورتمو خیس کردن خدا روشکر که ریملم زد آب بود وگرنه الان

صورتتم سیاه شده بودهمینطور داشتم اشک میریختم که دستی سر شونم نشست سرمو بلند کردم خود نامردش بود چرا فکر میکردم میلاد دعوتش نمیکنه؟ سپهر-اتفاقی افتاده؟ ونوس چر..

وسط حرفش پریدمو با لحن وحشتناکی که خودمم ازش ترسیدم داد زدم من-به من دست نزن تو حق نداری اسم منو به دهن کثیف بیاری بعدم با قدم های تند رفتم به طرف نور کمی که تازه پیدا شده بود وقتی داشتم برمیگشتم چهره ی بهت زده ی سپهر جلوی چشمم رژه میرفت در اتاقمو باز کردم و خودم انداختم رو تخت واقعا شب سختی بود ولی خیلی بهم خوش گذشته بود البته اگر اون تیکه ی ملاقاتم با سپهر رو فاکتور میگرفتم میلاد و نسیم هم رفتن خونه ی خودشون مطمئن امشب شب خوبی براشون رقم میخوره خوب میدونم که دوتاشون از ته دل عاشق همدیگن یه لحظه تو دلم بهشون حسودیم شد آخه درست نیست چرا من باید انقدر تو زندگی عذاب بکشم ؟؟؟!!!!

دو سال بعد

من-ساناز بیا این بچتو بگیر من درس دارم طلوع-عمه مگه من چکارت کردم خب منم دارم مثل تو مشقامو مینویسم دیگه من-طلوع جان خب تو مشق مینویسی حرفم میزنی محمد-طلوع بابا بیا بریم بیرون عمه درس داره طلوع-چشم محمد-چشمت بی بلا خوشگل من من-محمد؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ محمد-بله؟

من-من این تیکه رو متوجه نمیشم خیلی قروقاطیه اومد نشست کنارم و شروع کرد به توضیح دادن بعدم بلند شد رفت تو سالن ساناز بارداره و میگن پسره قربونش برم یه برادر زاده ی جدید داره گیرم میاد خاله مدتی به میلاد و نسیم پيله کرده که بچه دار بشن تو این مدت خاستگار زیاد واسم اومد که روی هیچ کدومشون فکر نکردم و خاله مرتب غر میزد که اینهمه پسر خوب من نمیدونم تو

دیگه چی میخوای دکتر اومد مهندس اومد وکیل اومد کارگر اومد از همه قشر اومدن و تو میگی نــــه !!!!!!! آنا هم شوهر کرد الان داره واسه خودش تو ماه عسلش خوش میگذرونه بعد تو باید برات فکر یه دبه ی گنده باشیم اون میگه و منم میخندم آنا یه ماه پیش با آرمان ازدواج کرد پارسال بود که عقد کردن تو این دو سال من سپهر رو ندیدم حتی تو عروسی آنا هم ندیدمش ماما آرمان خیلی با خوشرویی باهام رفتار کرد مثل اینکه آرمان و آنا خیلی تعریفمو دادن یادمه دعوای منو سپهر سر اون بود آه آه آه آه آه راستش روی یکی از خاستگارام فکر کردم ولی بعد ردش کردم طرف دندان پزشک بود از اون مایه داراش پسر دوست خاله بود خیلی هم خوشتیپ ولی نمیدونم چرا هر کی میاد اونو با سپهر مقایسه میکنم آخه چرا نمیتونم اونو از زندگیم بیرون کنم خودمم نمیدونم دوسال ونیم از اون روز نحس گذشته و بعد از عروسی میلاد دیگه نتونستم ببینمش و همیشه با

خودم میگم اگه کاری نکرده بود یا حتی اگه دوستم داشت و کارایی کرده بود میومد برام توضیح میداد پس دوستم نداشته و من فقط براش یه اسباب بازی بودم از اینکه گذاشته بودم بهم دست بزاره و بغلم کنه مثل خر پشیمون بودم امروز با استاد رضایان کلاس داریم و قرار بود این جلسه رو بریم بیمارستان تا به سری چیزا رو یادمون بده قرار بود این سه جلسه ای که با استاد رضایان داشتیم رو تو بیمارستان برگزار کنیم رفتن سر قدم و تو این فکر بودم که چی بپوشم که در اتاق به شدت باز شد سریع رومو برگردوندم ببینم کیه تا چهار تا کشیده بخوابونم تو گوشش که دیدم ساناز و نسیم رو به ساناز با تحقیر ساختگی گفتم

من-تو خجالت نمیکشی مادر دو تا بچه ای بعد یکی باید خودتو بزگر کنه؟
ساناز-نه نه نه نه نه نه نه اصلأ اونه نفر محمد باشه اصلا خجالت نمیکنم
من- تو و شوهر تم که دوتاتون خل و دیوونه این و من باید بزرگون کنم
نسیم -هوووووویییی حالا بینم تو چه گلی به سرم میزنی دوباره رفتم سمت قدم و مشغول وارسی شدم یه مانتو لی شک که مخصوص دانشگاه گرفته بودم با یه سلوار لی لوله تفنگی و مقنعه ی مشکیمو در آوردم تا بپوشم
من-حالا چکار داشتن؟ اومدین اینجا رو تخت من ولو بشین؟!
نسیم-خیار خوب خستمون شد نشستیم رو تخت اومدیم...
ساناز پرید وسط حرفش و گفت
ساناز-واست یه خاستگار توپ اوومه و ما مامور شدیم راضیت کنیم سعی کردم پوزخند رو لبمو از بین ببرم ولی نشد با همون پوزخند رو لبم رو به دوتا شون گفتم :چایدین عزیزان نسیم -نمیخواهی بشنوی کیه؟
من-نه به هیچ وجه
ساناز-ببین ونوس ماما نیل ولت کردن تا خودش تصمیم بگیري انقدر لکد به بخت زن دختر زندگیتو بخاطر خیانت یه عوضی سیاه نکن مجبور شده بودم به ساناز همه ی موضوعو بگو میدونستم محمد هم میدونه و این بیشتر عذابم میداد دلم میخواسته از دست تمام این خاستگارا راحت بشم ه شاید منم باید مثل این مانا برم با یکی از خاستگرام ازدواج صوری کنم و بعد از یه مدت هم دواتمون عاشق هم بشیم ه واقعا مانا رو روی چه حسابی مینویسن؟!بدون اهمیت به حضور اونالباسام رو پوشیدم
نسیم-ونوس همه مثل هم نیستن ..
با عصبانیت پردم وسط حرفشو طوری داد زدم که فکر کنم شیشه های خونه لرزد
من-تمامش کنین خستم کردین آره تو راست میگی همه مثل هم نیستن
داد میزد و اشک میریخته
من-آره تو شانس آوردی یکی مثل میلاد نصیب شد تو هم شانس آوردی محمد گیرت او مد بسمه دیگه خسته شدم تحمل عذاب دیگه ای رو ندارم تحمل یه خیانت دیگه رو ندارم
حالاً بقیه هم اوومه بودن طبقه ی بالا و با بهت به من که داشتم سر اون دو تا عربده میکشیدم خیره شده بودن نسیم او مد نزدیکم که دستشو پس زدم و با سرعت به طرف در رفتم و سریع از خونه خارج شدم بی پروا اشک میریختم

سریع سوار ماشین شدم و رفتم طرف بیمارستان تا همین الانشم دیرم شده بود به نگاه به خودم تو آینه ی ماشین نگاه کردم چشمام پف کرده بود لوازم آرایشم رو از تو کیفم بیرون آورم و یکم صورتمو درست کردم و از ماشین پیاده شدم و وارد بیمارستان شدم رفتم به همون قسمت ی که استاد رضاییان گفته بود قرار بود هر کدوم از بچه های تئوری امروز با یکی از بچه های عملی باشه بچه های عملی رو بیمارستان میدیدیم از دور بچه ها رو دیدم اول رفتم بالای سر یه دختر حدودا 14 ساله که فردا باید عمل میکرد دکتر رضاییان منو صدا زد رضاییان-خانوم صداقت شما بیاین معاینه کنید و حدس بزنید مشکل این بیمار چیه ! رفتم جلو دختره معلوم بود عصبیه خب معلومه منم اگه این همه ادم دورم جمع میشدن و فردا هم دور از جونم عمل داشتم عصبی میشدم رفتم کنارش رو تخت نشستم من- ببخشیدا ما اومدیم آرامشتو بهم زدیم دختره-مهم نیست لطفا سوالاتونو پیرسین من-خب بگو ببینم مشکلات چی بوده که به دکتر مراجعه کردی ؟ دختره -زیر دلم درد میکرد و مدفوعم خونی بود آخی دختر بیچاره با این سنش مجبور شده واسه چه مشکلاتی بره دکتر چون جلوی پسرا بود نخواستم خجالت بکشم همین الانشم معلوم بود خیلی خجالت کشیده رفتم جلو تو گوشش گفتم من - خب بگو ببینم از بالای خط باسنت ترشح چرک هم داشتی؟ دختره-بله سرمو باند کردم و نگاهش کردم تو چشماش غم و ترس موج میزد من-زیاد میشینی؟ دختره-مامانم همیشه میگه خیلی میشینم من-خب تشخیص من سینوس پیلو نیداله (کیست مویی) استاد رضایی-درسته خب بگو ببینم از کجا متوجه شدی! شروع کردم به توضیح دادن من میگفتم و بقیه نکته برداری میکردن موقع خارج شدن از اون اتاق رو به دختره با صدای یواش گفتم من- نترس گلم عمل سختی نیست بهت قول میدم خیلی زود خوب میشی وقتی به اتفاق بد میافته به بدتر از اون فکر کن تا اون یکی آسون بشه دختره سرشو آروم به طرف بالا و پایین تکون داد از اتاق رفتم بیرون و ولی بچه ها هر کدوم داشتن با هم صحبت میکردن و استاد رضاییان هم داشت با یه پسره صحبت میکرد که وقتی از بچه ها پرسیدم گفتن یکی از بچه های عملیه ومثل اینکه تازه وارد بیمارستان شده به گوشه کنار بچه ها ایستادم تا حرفاشون تموم بشه استاد رضاییان رو به من کرد و صدام زد من تقریبا دست راست رضاییان بودم همیشه میگفت که من از همه زرنگ ترم رضاییان-خانوم صداقت !؟ نزدیکشون شدم و بدون اینکه به پسره نگاه کنم رو به استاد گفتم : من-بله استاد رضاییان -ایشون اقای سارمی هستن و سالهای آخر هستن

یه لحظه کپ کردم سارمی؟! بعد تو دلم به خودم تشر زدم خاک تو سرت ونوس یعنی فقط فامیل سپهر سارمیه که اینطوری ترسیدی؟! رومو برگردوندم و چهره ی بهت زده ی سپهر رو جلوم دیدم هر دومون خشک شده بودیم و زل زده بودیم به هم چشماش دیگه اون غسل شیرین نبود انگار یه پرده ی سیاه روش کشیدن خدایا آخه چرا من باید دوباره بعد از دوسال اینجا بینمش؟ با صدای رضایان به خودمون اومدیم

رضایان-خانوم صداقت حواستون هست چی میگم؟

نباید از خودم ضعف نشون میدادم

من-بله استاد از دیدنتون خوشحالم آقای سارمی من صداقت هستم

سپهر-بله از دیدنتون خوشوقتم

رضایان خاک بر سر-آقای سارمی لطفا با خانوم صداقت برین مطمئنم ایشون میتونن درباره ی اون بیمار بهتون کمک کنن همین الان اونو معاینه کرد میخوام کارتو ببینه هر چی درباره ی این بیماری میدونی در اختیارش بزار مسئولیت آموزش خانم صداقت تو این سه جلسه با توه خب من میرم تا بقیه ی بچه ها هم با همدیگه آشنا کنم بعدم رفت و بچه ها هم دنبالش رفتن همون جا خشک شده بودم نمیدونستم چکار کنم هیچ وقت فکرشو نمیکردم تو همچین موقعیتی قرار بگیرم رومو کردم سمتی که سپهر بود که دیدم نیست برگشتم پشت سرمو نگاه کردم دیدم داره میره طرف اتاق دختره خیلی عصبی شدم تو این سه روز باید حالشو میگرفتم رفتم تو اتاق داشت با دختره صحبت میکرد و دختره هم خیلی قشنگ با لبخند جوابشو میداد سپهر پیرهن ابی کمرنگ تنش بود که روش یه روپوش سفید پوشیده بود محوش شدم که با صدای دختره که بعد فهمیدم اسمش نگینه به خودم اومدم نگین-خانوم دکتر میشه لطفا چند تا سوال ازتون پیرسم؟

من-معلومه عزیزم پیرس

سپهر پشت به ما ایستاده بود و داشت مدارک دختره رو چک میکرد

نگین-من هر چی از آقای دکتر میپرسم جوابمو نمیدن

من-بگو گلم

نگین-بهوش که اومدم بخاطر داروی بیهوشی چه عوارضی داره؟

خب اگه بهش میگفتم گلوش از درد دو نصف میشه و حالت تهوع و سر گیجه میگیره بیچاره میگرخه

سپهر-من فکر نمیکنم خانوم صداقت هم بخوان بهت بگن چون باید تجربه کنی

من-بین نگین جان چیز خاصی نیست یکم گلو درد میگیری و سر گیجه داری تا چند ساعت ولی خب یه ماهی

طول میکشه تا این دارو از بدنت خارج بشه

دیدم چهرش رنگ نگرانی گرفت

من-ولی میدونی خوییش چیه؟

نگین-چی؟

من-اینکه تا مدتها واسه خودت ابمیوه و اناناسو هزار تا چیز خوشمزه میخوری و همه مثل پروانه دورت میچرخن

نگین-آره حق با شماست

سپهر-خب من میرم بیرون نگین خانوم شما اجازه بده خانوم صداقت زخمت رو ببینن تا ما بتونیم دربارش جزوه

بنویسیم

نگین-چشم

نکین بیچاره خیلی خجالتی بود با هزار بدبختی زخمشو دیدم و از اتاق اومدم بیرون سپهر رو از دور دیدم و رفتم به طرفش و به فاصله ی یه صندلی ازش نشستم

سپهر - خب چطور بود؟

من- من تخمین میزنم که توده ی بزرگی باشه

سپهر- خب درسته من ندیدم ولی دکترش هم همین حدس رو زده چیزی نوشتی؟
من-آره

سپهر - فکر میکنی کافی باشه؟

من-اره فکر میکنم زیاد هم باشه

سیہر - خوبہ پس بریم پیش استاد

بلند شدم و بی توجه به سپهر رفتم جایی که میدونستم استاد اونجاس

رضایان-زود اومدین

پ ن پ انتظار داشتی بشینم و ر دل سپهر خان گل بگم و گل بشنوم

من-کارمون تموم شد

رضایان - خوبه واسه امروز بسه خسته نباشی بقیه ی بچه ها هنوز کارشون تموم نشده فردا ازت یه جزوه ی کامل

میخوام که مثل همیشه عالی باشه

من- مطمئن باشین آقای رضایان با اجازه من دیگه میرم

رضایان - به سلامت

بازم بی توجه به سپهر که داشت روپوش سفیدشو در میاورد از اتاق و بعد هم بیمارستان خارج شدم و سوار ماشین

شدم پاور همیشه که من و اون اینطوری مثل غریبه ها با هم رفتار میکردیم بههههتتررتتر از ش متنفرم ایشالله بره

زیر گل پسره ی انتر اصلا حالیم نبود دارم مثل ابر بهار گریه میکنم ماشین و زدم یه بغل و سرمو گذاشتم رو فرمون

و یه دل سیر زار زدم من بعد از خانوادم به تنها کسی که تکیه کردم اون بود آغوش هیچکس برام به گرمی آغوش

اون نبود خسته بودم دو سال بود که داشتم ذره ذره آب میشدم همه متوجه ی خورد شدنم شده بودن کسی جرات

نداشت باهام دو کلام حرف بزنه اخلاقم خیلی بد شده بود و نمیتونستم کنترلش کنم اونا هم سعی میکردن درکم

کنن خاله و عمو چند بار خواستن ببینن چم شده وقتی دیدن بی نتیجست دست برداشتن میلاد و نسیم و ساناز که

میدونن و سعی میکنن در کم کنن و محمد هم چیزی نمیکه مطمئنا میدونه خب وقتی سانااز میدونه اونم میدونه دیگه

خستم شده دیگه از تموم مردا بیزارم ای کاش برن زیر گل ای کاش ... ای خدا صدای منو میشنوی؟

میبینی دارم داد میزنم؟ به لحظه نگام کن، من همون بنده ایتم که تو 13 سالگی پدرو مادرشو ازش گرفتی و تو 20

سالگی گذاشتی بهم ضربه بزنن خدایا تا خرخره پرم دیگه طاقت ندارم ماشینو روشن کردم و با سرعت جت رفتم

خونه بی سلام پریدم تو اتاقم بقیه به این رفتارام عادت کرده بودن به گوشه گیریم گاهی به پرخاشگریم خاله یه بار

پیشنهاد کرد که بریم پیش یه روانپزشک که تا این حرف از دهنش در اومد خونه رو گذاشتم رو سرم خدارو شکر

اونموقع عمو خونه نبود و فقط من و خاله بودیم تا سرمو گذاشتم رو بالش و خوابم برد بیدار که شدم ساعت 8 شب

بود ناهار هم نخورده بودم دیگه داشتم میمردم از گرسنگی رفتم پایین عمو و خاله نشسته بودن جلوی تی وی با دیدن من روشونو برگردوندن طرفم
خاله-به سلام خانووووم ساعت خواب
من-بیخشید مامان زیاد حالم خوب نبود
عمو با عصبانیت بی سابقه ای که تا حالا ازش ندیده بودم رو بهم گفتم
عمو-میشه بفرمایید خانوم کی حالشون خوبه؟!
سکوت کردم حرفی برای گفتن نداشتم حق کاملاً با اونا بود خودمم دیگه از این وضعیت خسته شده بودم
عمو- برو به چیزی بخور بیا بشین اینجا باید با هم حرف بزنیم
این اولین باری بود که عمو اینطوری عصبی شده بود اون همیشه شوخ طبع و آرومه و تا وقتی به چیزی خیلی عصبانیش نکنه اینطوری نمیشه با صدایی که از تا چاه بلند میشد گفتم:
من-چشم

رفتم تو آشپزخونه در قابلمه رو باز کردم خالی بود رفتم سر یخچال و ظرف کشک بادمجونی که از شام دیشب مونده بود و برداشتم و سرده با نون شروع کردم به خوردن همیشه غذاهای سرد و بیشتر میپسندیدم فست فود هم که میگرفتیم هر چی اضافه میومد میرفت تو یخچال و من صبح سرده میخوردم بالاخره سیر شدم و ظرفا رو شستم و اودم تو سالن روبروی عمو نشستم
عمو- مشکلک چیه؟

فکر نمیکردم این سوالو پیرسه فکر میکردم الان بگه این اخلاقمو بزارم کنار و از این جور حرفا خیلی جا خوردم
عمو-نشیدی چی گفتم؟! پرسیدم مشکلک چیه؟
من-مشکلی ندارم

عمو-خوب میدونی که از دروغ بیزارم مگه نه؟
سرمو به نشونه ی آره به طرف بالا و پایین حرکت دادم
عمو-پس بگو این همه مدت ما سکوت کردیم و چیزی نگفتیم تا همه چیز درست بشه ولی نشد
شاید وقتش بود به اونا هم بگم دلم میخواست بدونن همیشه دلم میخواست بدونن و حالا وقتش بود اودم دهن باز کنم که چیزی شنیدم که تنمو لرزوند

عمو-واقعا اون پسره ی عوضی انقدر لیاقت داره که دو ساله خودتو بخاطرش باختی؟
پس اونا هم همه چیزو میدونستن! با بهت به عمو خیره شدم

عمو-اینطوری به من نگاه نکن من از روز اول همه چیزو میدونستم تازه خیلی هم راضی بودم به نظرم سپهر پسر خیلی خوبی بود نمیدونم چی ازش دیدی که این بلا سرت اومد تو تمام این مدت هم هممون سعی کردیم درکت کنیم ولی فکر میکنم دیگه کافی باشه

به خودم اودم نباید میذاشتم این بحث بدون اینکه من حرفی بزنم تموم بشه سرمو زیر انداخته بودم و با ناخونام بازی میکردم و تو همون حالت گفتم
من-خیانت کرد

انگار عمو به لحظه جا خورد خب حق داشت سپهر هیچوقت تو ذهن اون پسر بدی نبود

خاله - میدونم که فکر میکنی چرا همچین بلاهایی سرت اومده چرا بهت خیانت شده چرا پدرو مادرت تنهات

گذاشتن خوب میفهمم چی تو دلته ولی دیگه کافیه

خاله همیشه درکم میکرد انگار که خودش همه ی اینا رو کشیده باشه خوب میفهمید چی میگم

عمو-این پسره که آخر هفته میاد خاستگاریت پسر خیلی خوبیه خیلی هم داراست و دستش به دهنش میرسه چند

بار دیدت خوشش اومده به نظرم از دست دادنش اشتباهه دیگه کاری به جوابت ندارم اگر قبول نکنی هم باید

باهاش ازدواج کنی مطمئنم بهترین زندگی رو برات میسازه

من-ولی بابا شما...

پرید وسط حرفم

عمو-آخر هفته که ببینیش خودت میگی که میخوایش گرچه جوابت دیگه اهمیتی نداره

از رو میل بلند شدم و رفتم تو اتاقم و بازم من بودم و بغض من بودم و اشک هایی که صورتمو خیس میکرد باشه

باشه دیگه مهم نیست باشه با همون ازدواج میکنم شاید اینطوری زندگیم قشنگ تر باشه گوشیمو تو دستم گرفتم و

ناخودآگاه وارد آهنگام شدم و تاحالا شده ی بابک جهانبخش رو پلی کردم

تا حالا شده دلت واسه خودت تنگ بشه؟

همه دردت یه آهنگ بشه؟ تا حالا شده؟

تا حالا شده یه چیزی ازت کم بشه هر چی میخونی تهش غم بشه؟

تاحالا شده؟ تا حالا شده؟ تا حالا شده؟

دلم واسه خودم تنگ شده چقدر صدام بی آهنگ شده

زندگیم بی تو بی رنگ شده از وقتی قلب تو سنگ شده

منو از این قفس رها کن دوباره اسممو صدا کن

یه بار تو چشم من نگاه کن ای خدا فکری به حال ما کن

خدا فکری به حال ما کن

نباشی پیشم دیوونه میشم مثل اسفند روی آتیشم.. روی آتیشم

.....

امشب اون خاستگار لعنتی میومد انقدر که عمو ازش تعریف کرده بود مشتاق بودم ببینمش به پیشنهاد خاله و اصرار

نسیم و ساناز یه کت و دامن شیری رنگ پوشیده بودم دامن کت بلند بود با یه شال شیری کمی تیره تر از پارچه ی

کت و دامنم تو اتاقم نشسته بودم و با یه ذهن خالی زل زده بودم به دیوار که صدای آیفون و بعد از اونم احوال پرسشی

رو شنیدم ظهر میلاد کلی باهام حرف زده بود و منم کلی تو بغلش گریه کرده بودم بچه ها بهم لبخند میزنن ولی من

میدونم که پشت هر لبخندشون یه دنیا حرفه سریع رفتم پایین و باهاشون احوال پرسشی کردم و آخر بعهله آقا داماد

گل هر چی بگم کم گفتم خوشتیپ در حد تیم ملی چشمای سبزه متوسط قهوه ای ابروهای و مژه های پرو خوش

حالت قد بلند و یه هیکل کاملاً مردونه و جالب اینجا بود که با اینکه اون منو دیده بود من تا حالا ندیده بودمش ولی

یه لحظه با سپهر مقایسه کردم دیدم نه خیر سپهر یه سرو گردن از این بالاتره ولی در عوض اون یه عوضیه و این...

تا بینم چی میشه رفتم جلو و گل و شیرینی رو از دستش گرفتم و خیلی آروم جواب سلام و لبخندشو دادم همگی

رفتن و نشستن و منم بعد از گذاشتن گل و شیرینی تو آشپزخونه بهشون پیوستم سرمو زیر انداخته بودم سر اقا

دامادمونم زیر بود بعد هم فهمیدم آقا اسمش تیر داده (بخشنده ی تیر, نام دومین پادشاه اشکانی) والا مرداد داریم خرداد هم داریم ولی تیرداد نداریم جالبه هااا ملت چه اسمایی دارن اصلا نفهمیدم که بقول خودشون کی بحث رسید به اصل مطلب و اینکه من و تیرداد با هم صحبت کنیم

عمو- ونوس جان بابا آقا تیرداد رو راهنمایی کن و برین با هم حرفاتونو بزنین

ونوس-چشم

من و تیرداد همزمان با هم بلند شدیم و من جلو افتادم و رفتم بالا و در اتاقم باز کردم و بی توجه به تیرداد رفتم داخل اونم پشت سرم اومد و نشست رو صندلی زرد کنار پنجره ی اتاق منم نشستم رو تختم تیرداد-راستش درباره ی موقعیتم که همه چیزو شنیدین از نظر من خود شناسی به زندگی ادم خیلی کمک میکنه و من سعی کردم تو سالهای تحصیلم اینو یاد بگیرم از نظر دیگران من یه آدم کمی مغرور و نه خود پسندم و به هیچ وجه خودخواه نیستم و محبتهم دل سنگو آب میکنه این چیزیه که دیگران دربارم فکر میکنن ولی از نظر خودم من یه آدم خیلی معمولیم غرورم به اندازه و کافیه نه انقدری که بویی ازش نبرده باشم نه انقدر که حال آدمو بهم بزنه تا کسی بهم محبت نکنه ازم محبت نمیبینه و گاهی هم خودخواهم

من- ببینید آقا تیرداد من میخوام اگه همه چیز درست باشه و من جواب مثبت بدم تو دوران عقدم با شما آشنایی

بیشتری پیدا کنم

تیرداد- موافقم

بعد از گفتن یه مشت چرت و پرت که همش تعارف بود رفتیم پایین و گفتم که دو روز مهلت میخوام تا فکر کنم خیلی احمقم فقط دو روز وقت خواستم که البته همه خوشحال شدن تیرداد 27 سالشه و یه روانپزشک خیلی خوبه چیزی که الان از شخصیتش دیدم خیلی خوب بود یه پسر با وقار امیدوارم بتونم باهاش زندگی خوبی داشته باشم و انقدر من رو غرق عشق خودش بکنه که سپهر رو فراموش کنم چون اگه با تیرداد ازدواج کردم فکر کردن به سپهر یه خیانت محسوب میشه من نمیخوام مثل سپهر خیانتکار باشم بعد از یکم تعارفات لازم خانواده ی پاکدل رفتن تا از در خارج شدن سیم جیمای خاله شروع شد

خاله- ونوس نظرت چیه پسر خیلی خوبی بود نه؟

با بی حوصلی بدون اینکه به خاله نگاهی بندازم گفتم:

من-آره مامان جان

با ذوقی که کمتر ازش میدیدم گفتم:

خاله- یعنی جوابت مثبته؟

من-اگر نباشه هم مجبورم قبول کنم

عمو- به این موضوع فکر نکن تصمیم با خودته ولی اگه ردش کنی هممون رو از خودت نا امید کردی تیرداد پسر

خیلی خوبیه خیلی دربارش تحقیق کردم خانوادشم خیلی خوبن

محمد-حق با باباست این پسری که من میبینم خیلی بهتر از اون چیزیه که فکرشو میکنی

ساناز-ونوس خودش عاقله بهتره تصمیم رو بزاریم با خودش

من - ممنون ساناز

بعد هم به سرعت از پله ها رفتم بالا تو اتاقم میخواستم قبول کنم آره چرا که نه تیرداد پسر فوق العاده ای بود همه چیزش نقطه ی مقابل سپهر بود ولی نمیدونم چرا هیچ کس برام اون نمیشد با وجود خیانتش انقدر تو خیالات خودم پرسه زدم که وقتی چشمامو باز کردم صبح بود یادم نمیومد کی خوابم برده سریع رفتم صورتمو شستم و رفتم سر کمد و آماده شدم یه ماتتو بلند سورمه ای با شلوار لی دمپا گشاد و مقنعه ی مشکی و کیف مشکی با یه رژ صورتی مات که خیلی به پوستم میومد رفتم پایین تو آشپزخونه خیلی دیرم شده بود خاله چند تا سوال ازم پرسید درباره ی دیشب و من بی برو برگرد جواب مثبت رو به خاله دادم خاله از خوشحالی رو پای خودش بند نبود ولی من هیچ ذوقی نداشتم یه چیزی سر هم بندی کردم و ریختم تو شکم سویچ و برداشتم و پیش به سوی بیمارستان تو راه همش به سپهر فکر میکردم یعنی امروز میخواست بازم مثل برج زهر مار باشه؟ البته در هر صورت من که خودم باهاش مثل برج زهر مار رفتار میکنم دیگه چه فرقی داره ...ماشینو کنار ماشین استاد رضاییان پارک کردم و وارد بیمارستان شدم جلسه ی پیش قسمت جراحی بود و امروز قرار بود وضعیت نگین رو چک کنیم و ببینیم تو چه وضعیتی یه یکی از همکلاسی های دخترم با سرعت از پشت سرم اومد

حسینی-دیر شده درسته؟

من-آره

حسینی-پس عجله کن

با سرعت رفتیم به طرف جایی که بچه ها بودن که یه صدا متوقفم کرد

سپهر-خانوم صداقت !

برگشتم پشت سرمو نگاه کردم انگار تو چشماش شیشه کار گذاشته بودن

سپهر-استاد رضاییان گفتن به محض اینکه اومدین نیازی نیست برین پیششون برین بالای سر نگین

حسینی بالاخره رضایت داد چشم از سپهر برداره و بره رفتم طرف اتاق نگین

من-به سلام خانوم گل چطوری؟

اصلا هیچ رمقی توی نگاهش نبود دختر بیچاره خیلی گناه داره روی شکم خوابیده بود و معلوم بود داروی بیهوشی

حسابی بردش تو هیروت با صدای بی رمقی که به زور شنیده میشد گفت

نگین-خوابم میاد

رو به سپهر با ناراحتی و یواش طوری که نگین نشنوه گفتم

من-آخه من چطوری این بیچاره رو معاینه کنم؟ گناه داره به زور دستشو تگون میده

سپهر- نیازی نیست معاینه ی بدنی کنی وضعیتشو تو بردش ببین

من-آها باشه

رفتم طرف تختش تا یه نگاه به سروم و بقیه ی چیزاش بندازم احساس میکردم امروز سپهر نرم تر شده بود اومد

کنارم وایساد

سپهر- خب چی میبینی؟

من- همونطور که حدس میزدم توده ی بزرگی بوده به نظر من باید موهاشو کوتاه کنه چون فعلا براش ضرر داره تو

این سن ریزش مو وحشتناکه مخصوصا برای نگین که آهن خورش پایینه اگه موهاشو کوتاه کنه تا سرش سبک بشه

کمتر میریزه اینطوری ممکنه وارد زخمش بشه و عفونت کنه

سپهر - درسته ولی به این راحتی ها هم نیست باید قبل از عمل اینکارو میکرد

من - آره حق با شماست

رفتم بالای سر نگین دستی به سرش کشیدم و روی موهاشو بوسیدم خیلی دلم واسش میسوخت گناه داشت رو به

مادرش که گوشه ی تختش نشسته بود گفتم

من - خانوم من یه دانشجوی پزشکیم شاید دکتر نگین جان این توصیه رو نکرده باشه ولی من فکر میکنم اگه بتونین

یه جوری موهاشو کوتاه کنین که وارد زخمش نشه خیلی خوب میشه

مادره - ممنون از راهنمایی عزیزم

من - خواهش میکنم وظیفست

از اتاق زدم بیرون سپهر هم پشت سرم بود رفتم نشستم رو یه صندلی تا با هم جزوه هارو تنظیم کنیم اومد و با

فاصله ی یه صندلی ازم نشست

سپهر - جزوه هارو بدید ببینم

جزوه ها رو دادم دستشو تو دلم لعنتش کردم یه نگاه بهشون انداخت و از سر جاش بلند شد

سپهر - خوبه پس بریم پیش استاد اینا رو تحویل بدیم و کار جلسه ی بعد رو تحویل بگیریم

من - باشه

رفتم پیش رضایان مادر مرده بچه ها هم اونجا بودن و نشست یکم درباره ی یه مبحث برامون توضیح داد که البته

ترم بالایی ها که سپهر هم جزوشون بود الکی کنار ما وایسادن و گوش دادن بعد هم به یه خسته نباشید کوتاه اکتفا

کرد و کلاسو تعطیل کرد از بیمارستان رفتم بیرون و قفل ماشینو زدم رفتم سوار شدم که یه چیزی خونمو به جوش

آورد به وضوح از کلم بخار داغ بلند میشد دو تا از لاستیکای ماشین پنچر بود معلوم بود کار یه نفره سرمو چرخوندم

که دیدم دو تا پسر به دو تا ماشین قبل از ماشین من تکیه دادن نگام میکنن و دارن میخندن خونم به جوش اومد به

قدم هام سرعت دادم و روبروی یکیشون وایسادم یه جین تنگ و لباس بدن نما که روش عکس جان سینا بود با

موهای سیخ سیخ اون یکی هم دست کمی از این نداشت با عصبانیت چشم تو چشم پسره نگاه کردم که خفه شد و

زل زد تو چشمم انگار که یه چیزی توش پیدا کرده باشه مسخ شده بود ولی با دادی که زدم یه متر پرید هوا دست

خودم نبود این روزا اصلا اعصاب نداشتم داد زدم

من - به چه جرعتی؟؟

پسره - ...

من - گفتم به چه جرعتی پنچر کردی؟

پسر دومیه - مگه جرعت میخواد خانوم کوچولو؟

من - تو دهننتو ببند.. با توام

پسره - مگه جرعت میخواد؟

اومدم دهنمو باز کنم که جوابشو بدم که یه صدا از پشت سرم باعث شد حرفمو بخورم و با تعجب به پشت سرم نگاه

کنم

سپهر - ببینم الان جرعت داری حرفی بزنی یا نه؟!

پسره - آقا کی باشن؟

چشمای سپهر از عصبانیت سرخ شده بود دیگه خوب رفتاراشو میشناختم اومد جلو بدون اینکه بهم نگاه کنه کتشو گذاشت تو بغلم

سپهر - ونوس برو تو ماشین من بشین

من - ولی...

داد زد که لال شدم

سپهر - گفتم برو تو ماشین بشین

رفتم طرف ماشین درشو باز کردم و نشستم و نظاره گر ماجرا شدم سپهر رفت روبروی پسره وایساد و یه چیزی در گوشش گفت که پسره سیخ شد یه دفعه به غلط کردم افتاد سپهر بلندش کرد یه مشت زد تو صورتش که طرف پرت شد تو بغل دوستش و سپهرم با عصبانیت به طرف ماشین اومد سوار شد و گازشو داد هر دو سکوت کرده بودیم گذاشتم یکم عصبانیتش بخوابه که خودش زبون باز کرد

سپهر - کی میخوای یاد بگیری با پسر دهن به دهن نشی؟

من - فکر نمیکنم به شما مربوط باشه ممنون از کمکتون لطفا نگه دارید

سپهر جا خورد فکر نمیکرد همچین جواب دندون شکنی بهش بدم ولی از رو نرفت یه پوزخند زد و گفت

سپهر - فکر کردی خانوم بعد از دوسال گیرت آوردم

من - چی میگی تو؟ گفتم نگه دار

کپ کردم داشتم تو دلم کلی خیال های اشتباه میکردم که نگه داشت و قفل ماشینو زد

سپهر - لطفا ونوس ..لطفا گوش کن دو ساله روز و شب برام نداشتی دختر فقط چند دقیقه به حرمت روزایی که

دوسم داشتی

هنوز هم دوشش داشتم هنوز هم با وجود خیانتش تموم وجودم بود

من - فقط چند دقیقه به شرطی که حرفات رو با کمال صداقت بگی

سپهر - اگه گذاشته بودی همون موقع میگفتم دو سال عذاب نمیکشیدم

من - میشه بری سر اصل مطلب؟!

سپهر - اون دختری که اونروز تو اون آپارتمان لعنتی دیدی دختر عموم بود به قرآن اون روز خبر مرگم رفته بودم خونشون تا ببرمش خونه ی عموم اخه شوهرش قرار بود واسه ماموریت بره یزد تو خونه کار زیاد داشت گفت برم دنبالش همین به قرآن همین بود

من - هه دروغات تموم شد؟ قبلا سخت تر قسم میخوردی ولی حالا قسم دروغم میخوری!

سپهر عصبانی شده بود قبلا هم این بی محلی هارو از من دیده بود ولی این مدلیش رو نه! با چشمای به خون نشسته

زل زده بود به چشمام با حرص گفت

سپهر - چطوری بهت ثابت کنم؟

من - اول که یه سوال ... من بودم دستت رو گرفته بودم و میگفتم عجبم این دختره کیه! نه؟

سپهر یه تایی ابروشو داد بالا و یه دفعه هول کرد

سپهر - بخدا اینطوری که تو فکر میکنی نیست غزل برای اینکه حرص شوهرشو در بیاره تو خونه اینطوری با من

حرف زد بعدم که از تو خونه در اومدیم یه دفعه از دهنش پرید

من - اگه اینطوریه چرا دیگه سراغمو نگرفتی؟

سپهر - من... من سراغتو نگرفتم؟ من خودمو به اب و آتیش زدم ولی میلاد و بابات نداشتن دیگه بینمت حتی سراغ

محمد هم رفتم ولی خیلی بد باهام رفتار کرد ونوس بخدا دیگه هیچی از غرورم نمونه

حرفاش همه بوی صداقت میداد ولی من گرگ بارون دیده بودم نمیتونستم باور کنم

من - بهم ثابت کن

سپهر - خيله خب ثابت میکنم

ماشینو به حرکت در آورد ترسیدم

من - کجا؟

سپهر - پیشه غزل

من - نخیر لازم نکرده من تنها با تو جایی نیام بزار میلاد یا حداقل نسیمو خبر کنم تا یکیشون باهام بیان

سپهر - یعنی انقدر بهم بی اعتماد شدی؟

من - بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی

چیزی نگفت ولی آهی که از ته دلش کشید جیگرمو سوزوند گوشیمو در آوردم زنگ زد به میلاد هنوز چند تا بوق

بیشتر نخورده بود که جواب داد

میلاد - جانم خانومی؟

من - سلام میلادی خوبی؟

میلاد - الان که صداتو میشنوم نه خوب نیستم چی شده دوباره؟

من - من الان پیش سپهرم

میلاد فریاد زد - چییییییییییی؟ الان کجایی؟

من - آروم باش میلاد من حالم خوبه

اینو که گفتم متوجه ی فک منقبض شده ی سپهر شدم معلوم بود از این همه بی اعتمادی ما نسبت به خودش حسابی

بهم ریخته

میلاد - بگو کجایی!

من - با سپهر دارم میرم پیش اون دختری که اون روز دیدم زنگ زد تو هم بیای

میلاد - خيله خب آدرسو بگو

آدرسو از سپهر گرفتم و به میلاد دادم و سپهر ایستاد تا میلاد برسه مطمئن بودم تا به حال به این اندازه غرورشو له

نکرده بود که تو این دو سال له کرده از چهره ی درهمش میشد فهمید ولی که چی؟ حتی اگه حقیقت داشته باشه من

الان دارم ازدواج میکنم سپهر سکوتو شکست

سپهر - اگه حقیقت داشته باشه من باید دلخور بشم نه!؟

از سوالش جا خوردم حق با اون بود اگه حقیقت داشت من اونو دو سال متهم کرده بودم و بهش عذاب داده بودم

سرمو انداختم زیر و چیزی نگفتم غرقه تو خیالات خودم بودم که میلاد رسید هر دو از ماشین اومدیم بیرون ولی

میلاد عصبانی تر از اونی بود که فکرشو میکردم بی توجه به سپهر ماشینو دور زد دستمو گرفت و منو دنبال خودش

کشید و رو صندلی جلوی ماشین نشوند و خودش نشست روی صندلی راننده ولی حرکتی نکرد چند تا نفس عمیق

کشید و با صدای پس رفته ای گفت

میلاد - اینجا چه غلطی میکنی؟

همه چیز و واسش تعریف کردم انگار آروم تر شده بود

میلاد - مطمئنی میخوای بری بینیش؟ ممکنه اوضاع خراب تر بشه

من - میخوام اینکارو بکنم

بعد از چند دقیقه که میلاد و سپهر با هم حرف زدن سپهر حرکت کرد و ما هم پشت سرش راه افتادیم و رسیدیم به

آپارتمان سپهر پیاده شد و ما هم به تقلید از اون همین کار رو کردیم سپهر نگاهی به من انداخت نگاهی که توش

هیچی نبود یه نگاه سرد و یخ دقیقا مثل روزای اول نگاهی که وقتی برای اولین بار دیدمش بهم انداخت رفت بالا و

روبروی همون در ایستاد و زنگ رو فشار داد بعد از چند ثانیه یه مرد چهار شونه با موهای پر کلاغی و چشمای

قهوای تیره توی چهارچوب در نمایان شد رو به ما سلام کوتاهی کرد و رو به سپهر گفت

مردہ- سپہر تو اینجا چکار میکنی؟ خیلی خوشحالمون کردی پسر بفرماید داخل

بعد از کنار در رفت کنار ولی سپهر با لحن خشک و بی روحی گفت

سیہر - غزل خونست؟

مرد-اره پیا داخل

سپهر رفت داخل و پشت سرش ما رفتیم به دختر اومد طرفمون خودش بود همون دختره ی نکبت موهای مشش رو

دوررش ریخته بود و یه ساپورت با یه بلوز استین بلند تنش بود منو که دید جا خورد بهتره بگم خشک شده بود و زل

زده بود توی چشمم هنوز با هیچ کس سلام نکرده بود یهو پرید تو بغلم و شروع کرد به گریه هق هقش اوج گرفته

بود خیلی جا خورده بودم خیـلی این اون دختری نبود که من همیشه توی ذهنم ساخته بودم از خودم جداش

کردم و با بهت زل زدم تو چشمات را با من خیره شده بود سپهر با همون لحن سرد گفت

سیہر - غزل میٹھے تمومش کنی؟!

غزل بی توجه به حرف سپهر با دستاش صورتمو قاب گرفت

غزل- متاسفم ونوس واقعا متاسفم اشتباه بزرگی کردم

اومدم دهن باز کنم که مجال نداد و دوباره شروع به ناله کرد

غزل - بخدا... بخدا داش سپهر من بی گناهه اون فقط اومده بود دنبال فقط همین بخدا همش تقصیر منه ونوس

تور و خدا نذار داداشم بیشتر از این عذاب بکشه

احساس میکردم دیگه توانی تو وجودم نیست پاهام شل شده بود یه لحظه کنترلم و از دست دادم و افتادم رو زمین

وقتی چشم‌ام و باز کردم اولین چیزی که دیدم به جفت چشم عسلی سرد بود اودم بلند شدم که متوجه شدم سرم

خیلی سنگینہ

من-چه اتفاقی افتاد؟

سیهر- مرگ از کنار گوشت رد شد

من-جی، میگی، تو؟

سیهر-فشارت روی 6 بود

باورم نمیشد شیش وای مرگ دقیقا از بیخ گوشم رد شده بود

سپهر- الان فشارت نرماله نگران نباش

همه چیز مثل فیلم از جلوی چشمم گذشت چقدر اشتباه کرده بودم تو این دو سال به خودم و سپهر عذاب داده بودم

از خجالت سرمو زیر انداخته بودم خیلی ناراحت بودم غم دنیا تو دلم بود خدایا چرا زودتر متوجهم نکردی؟

سپهر- حق داری باید ازم خجالت بکشی

من- واقعا نمیدونم چی بگم

سپهر- دیگه کاری باهات ندارم

جا خوردم انتظار چنین حرفی رو نداشتم

من- منظورت چیه؟

سپهر- آوردمت اینجا تا بهت نشون بدم که تو این دو سال چکار کردی حالا هم دیگه کاری باهات ندارم

من- سپهر....

داشتم دیوونه میشدم از طرفی هم تمام حق رو به سپهر میدادم

من- برام مهم نیست تو چی میگی من منتظرت میومم

سپهر- دلتو خوش نکن خانوم برگشتی در کار نیست

بعد از این حرف بلند شد و از اتاق رفت بیرون بغض تلخی تو گلویم بود داشت خفم میکرد سرومو از دستم کندم و

رفتم بیرون سپهر رفته بود رفتم تو راهرو دنبالش ولی نبود که نبود سوار ماشین شدم و میلاد هم نشست بدون هیچ

حرفی به طرف خونه رفتم بغض داشت خفم میکرد نتونستم طاقت بیارم و زدم زیر گریه با صدای بلند گریه

میکردم در واقع داشتم زجه میزدن نفهمیدم کی میلاد ایستاد و در سمت منو باز کرد و چند ثانیه نگذشته بود که تو

آغوشش بودم آغوشش آروم نمیکرد ولی سپهر... آغوش سپهر همیشه مسکن بود با مشت میکوبیدم به سینهش و

به خودم بدویراه میگفتم

من- آخه چرا خاک بر سرم خدایا چرا من نمیپریم؟ چرا من محکومم به انتظار چرا به عمر با حسرت بزرگ شدم

خدایا چرا...د یا لا بگو چرا همه منو ول میکنن و میرن..؟

میلاد فقط دستش رو پشت کمرم میکشید ازش جدا شدم چشماش سرخ بود بدون فکر کردن میشد فهمید گریه

کرده به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمم رو بستم رفت سمت راننده و سوار شد ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد

هنوز هم آروم اشک میریختم تا رسیدیم خونه خاله متوجهم شد و به سمتم دوید میلاد با دست جلوش رو گرفت و با

نگاهش بهش فهموند خودش واسش توضیح میده و فعلا بیخیال بشه رفتم بالا تو اتاق و در رو قفل کردم نشسته

بودم و ناباورانه به اتفاقات امروز فکر میکردم اهنگو play کردم

بهت پيله کردم نمیومنی پیشم

نه میپریم اینجا نه پروانه میشم

از عشق زیادی توروخسته کردم

تو دورم زدی خواستی دورت نگردم

بازم شوریه اشکو لب های سردم

من این بازو صد دفعه دوره کردم

نه راهی نداره گمونم قراره
یکی دیگه دستامو تنها بزاره
دیگه توی دنیا به چی اعتباره
کسی که براش مردی دوست نداره
من و بغض و بارون سکوت خیابون
دوباره شکستم چه ساده چه آسون
به پاتم بسوزم تو شمعم نمیشی
توحوای دنیای آدم نمیشی
غرورت گلومو به حق حق کشیده
آدم که قسم خوردشو دق نمیده
منو تو یه عمره دو تا خط صافیم
شده عادت ماکه رویا بیافیم
بشینیمو عشقو به بازی بگیریم
واسه زندگی کردنامون بمیریم
چه سخته تو تنهایی شرمنده میشی
ماها قهرمانیمو بازنده میشیم
مثل عصر پاییزی رنگ ورومون
واسه خیلی ها خاطرست آرزومون
دیگه توی دنیا به چی اعتباره؟؟
کسی که براش مردی دوست نداره
منو بغض و بارون سکوت خیابون
دوباره شکستم چه ساده چه آسون
به پاتم بسوزم تو شمعم نمیشی
تو حوای دنیای آدم نمیشی
غرورت گلومو به حق حق کشیده
آدم که قسم خوردشو دق نمیده

مثل عصر پاییزی... مثل عصر پاییزی... مثل عصر پاییزی

نمیدونم چند ساعت بود که داشتم گریه میکردم یه لحظه به خودم اومدم فکری که تو سرم بود باعث شد از جا بپریم
...تیرداد... سریع از اتاق رفتم بیرون رفتم تو سالن همه با دیدن من برگشتن سمتم مشخص بود دارن درباره ی من
صحبت میکنن نسیم کلافه اومد به طرفم
نسیم-والای خدا نگاش کن با خودت چکار کردی ونوس؟هیچی از چشمت نمونه
حتی بهش نگاه هم نکردم زل زده بودم تو چشمای خاله با صدایی که از ته چاه بلند میشد و بغض الود و با التماس
گفتم

من-مامان بگو زنگ نزدی به تیرداد

تو چشمای خاله اشک جمع شده بود سرشو به چپ و راست تگون داد و ناامیدانه جوابمو داد

خاله-زنگ زدم

پاهام شل شد و افتادم زمین باورم نمیشد یعنی همه چیز بی دلیل تموم شده بود؟ خسته خدا یا خسته تا کی؟ من رنگ خوشی رو ندیدم خدا چرا همه منو تنها میزارن! مامان، بابا، سپهر، میلاد آره میلادم تو 13 سالگی تنهام گذاشته بود بی اختیار اشک از چشمام میریخت متوجه ی یه نوازش شدم دستای مهربون عمو روی موهام کشیده میشد سرمو تو بغلش گرفته بود و منو محکم به خودش فشار میداد فکر کنم همه دورم حلقه زده بودن احساس میکردم نفس کشیدن واسم سخت شده به یقه ی عمو چنگ زدم

من-چرا بابا تو بگو چرا همه منو تنها گذاشتن؟ چرا من انقدر احمقم؟

هیچکس هیچی نمیگفت عمو هنوز هم موهامو نوازش میکرد ...

سرجام دراز کشیده بودم و به دیروز فکر میکردم چقدر همه رو ترسونده بودم باید یه کاری میکردم ولی چه کار هر چقدر فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید آخرم به بدترین راه ممکن پناه بردم رفتم سراغ گوشیه شماره ی تیرداد رو گرفتم... یه بوق...دوبوق...سه بوق...چهار بوق...برداشت صدای گرم و مردونش تو گوشیه پیچید تیرداد-بله؟

من-سلام خسته نباشی

لحنش خسته بود معلوم بود یا سرکاره یا تازه از سر کار اومده

تیرداد-ممنونم شما؟

من-آه ببخشید فراموش کردم خودمو معرفی کنم ونوس هستم

تیرداد-ونوس؟ به جا نیارم

حقیقتا بهم برخورد

من-آقا تیرداد؟ ونوسم

یکم فکر کرد و بعد قشنگ انگار هل کرده باشه گفت

تیرداد-آه ببخشید ونوس خانوم واقعا شرمندم راستش خیلی خستم واسه همین گیج شدم واقعا شرمندم

من-نه خواهش میکنم غرض از مزاحمت مخواستم ببینم امروز عصر وقت دارین؟ باید ببینمتون

تیرداد-آه خیلی شرمندم کلی بیمار دارم ولی...میتونین بیان مطب؟

چییییییش به من میگه بیا مطب البته بد هم نیست چون نمیخواستم کسی بفهمه

من-نه موردی نیست میام فقط آقا تیرداد لطفا کسی نفهمه

تیرداد-چرا؟ مشکلی پیش اومده؟

من-خب چی بگم؟ راستش آره

تیرداد-خیله خب پس منتظرم بازم شرمندم دلم نمیخواست اولین قرارمون اینطوری باشه

من-نه بابا این چه حرفیه من شرمندم که بد موقع میخوام ببینمتون خب فعلا کاری با من ندارید؟

تیرداد-نه پس میبینمتون خداحافظ

من-خدافظ

ساعت نزدیکای شیش بود که حاضر و آماده روبروی دراور ایستاده بودم یه مانتوی جذب آلبالویی با شلوار تنگ مشکی و یه شال مشکی کیف دستی مشکی و سویچمو برداشتم و رفتم پایین من-مامان من دارم میرم بیرون کاری با من ندارید ؟

خاله-کجا شال و کلاه کردی به سلامتی؟

من-میرم دیدن آنا

خاله -باشه مواظب خودت باش

من-چشم

اومدم برم که صدام زد

خاله-ونوس...

من-بله؟

خاله-توروخدا به فکر خودت باش بسه انقدر زجر به خودت دادی بابات دیگه طاقت نداره عذاب کشیدنتو ببینه

من- خدافظ

خاله-به سلامت

سوار ماشین خوشگلم شدم و راه افتادم آدرس مطب رو برام اس ام اس داده بود جلوی یه ساختمون پنج طبقه با نمای کالباسی و مشکی ایستادم رفتم داخل و سوار آسانسور شدم طبقه ی سوم وارد مطب که شدم اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد منشییش بود یه میز مرتب دختره حدودا بیست ساله میزد یه مانتوی قهوای با مقنعه ی مشکی و چادرشم سرش بود و یه آرایش خیلی ملایم تو نگاه اول ارزش خوشم اومد رفتم جلو من-ببخشید من با آقای دکتر پاکدل کار دارم

منشیه سرشو بلند کرد یه نگاه مهربون به سمت شوت کرد یه لبخند ملیح زد و گفت

منشیه-وقت قبلی دارید؟

بع نگاه خانومو وقت قبلی؟

من-نه

منشیه-پس باید صبر کنید اسمتون لطفا

من-ونوس صداقت

سرشو بلند کرد یه دفعه از سر جاش بلند شد

منشی-واااااای ببخشید خانوم صداقت آقای دکتر منتظرتون هستن ولی الان یه بیمار دارن اگه میشه صبر کنید تا

بیمارشون بیان بیرون

یه لبخند بهش زدم و با گفتن موردی نیست رفتم رو یه صندلی نشستم تلفنشو برداشت و وصل کرد به تیرداد

منشی-ببخشید آقای پاکدل خانوم صداقت اومدن

.....

منشی-بله چشم حتما

بعد قطع کرد بعد از چند دقیقه بیماراش اومد بیرون و منشی بهم گفت برم داخل وارد که شدم قلبم به شدت خودشو

به قفسه ی سینم میکوبید تیرداد بلند شد و مشغول خوش و بش شدیم

من-سلام خسته نباشید

تیرداد-سلام خیلی خوش اومدید شرمنده مجبور شدید بیان اینجا

من- نه این چه حرفیه

بعد از یکم تعارفات بی شک لازم هر دو نشستیم رو یه مبل چرمی مشکی نشستیم و اونم روبروم نشست مطبش

خیلی شیک بود

تیرداد- خب میشنوم چه کمکی از دستم بر میاد؟

من- آقای پاکدل بی شک فرض کنید من الان بیمار تون هستم نه یه آشنا

تیرداد یکم متعجب نگام کرد و بعد از چند ثانیه گفت

تیرداد- من اولین باره شما رو میبینم

یه لبخند از روی رضایت زدم و شروع کردم از همون روز اولی که سپهر رو دیدم از وقت اسمش اومد متوجه شدم

تیرداد ناراحت شده ولی خب بیچاره چی میگفت؟ به آپارتمان و ماجرای غزل که رسیدم مکث کردم تیرداد یه آه

کش دار کشید

تیرداد-پس خیانت کرد درسته ؟

من- میگم خدمتتون

و بعد بقیشو گفتم تا دیروز فکش منقبض شده بود و البته عصبانی بود سرمو زیر انداخته بودم هم خجالت میکشیدم

هم میترسیدم یه چیزی بگم از عصبانیت فوران کنه

تیرداد-همه ی داستان همین بود؟چیزی هست که به من نگفته باشی؟

من- نه همش همین بود من واقعا متاسفم نمیدونستم چکار کنم واسه همین اومدم سراغ شما

تیرداد- خب حالا چه کاری از من بر میاد؟

زورم گرفته بود خب معلومه دیگه برو خونه بگو منو نمیخوای اییییییش

من- خب..خب خودتون که بهتر میدونید

پرید وسط حرفم

تیرداد-اگه اینطوریه چرا به من جواب مثبت دادین؟

دیگه نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید

من-خب میخواستم به زندگی برگردم

تیرداد-یعنی الان از من میخوای برم به خانوادم بگم نمیخوام باهاتون ازدواج کنم درسته؟

من- شرمندم بخدا

تیرداد- من واقعا نمیتونم اینکارو کنم

من- آخه چرا؟

تیرداد- شما فکر کردین من الکی اومدم خاستگاری؟من تا از کسی خوشم نیاد که نمیرم خاستگاریش متاسفم ونوس

نمیتونم ازت بگذرم

اشکام تمام صورتمو خیس کرده بود با دستام صورتمو پوشوندم و بی صدا گریه کردم تیرداد هم چیزی نمیگفت رفت پشت میزش و به منشیش گفت بیمارها رو کنسل کنه نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم دوباره روبروم نشسته بود

تیرداد-خیله خب ونوس لطفا آروم بگیر

دستم از رو صورتم برداشتم منشی اومد داخل یه لیوان آب دستم داد و رفت بیرون اب و خوردم آروم تر شدم تیرداد- من فقط یه کار میتونم واست بکنم خب خداروشکر هنوز حسی بین ما شکل نگرفته ولی خب نمیتونم عقب بکشم این مشکلو با خانوادم در میون میزارم اگه تا قبل از اینکه خطبه ی عقد رو بخونن اومد من هیچ مشکلی ندارم خودمم براتون جشن میگیرم و واقعا هم مشتاقم این سپهر تورو ببینم وقتی بفهمه داری ازدواج میکنی براش میشه یه محرک که سمت بیاد به کسی که میدونی باعث میشه این خبر به گوش سپهر برسه بگو که دارن مجبورت میکنن با کسی که دوسش نداری ازدواج کنی
من- اگر نیومد چی؟

تیرداد- اگر هم نیومد که هیچی این یعنی واقعا تو رو نمیخواه تو که نمیتوی خودتو بهش تحمیل کنی
من- تیرداد من واقعا متاسفم واقعا ازت ممنونم
تیرداد- من ازت ممنونم که باهام صادق بودی حسی هم که من به تو داشتم فقط در حد یه خوشم میاد ساده بود پس من هیچ مشکلی با این موضوع ندارم هرگز فکر نکن که من ناراحت شدم اگر اولش باهات برخورد کردم بخاطر این بود که ناخودگاه عصبی شدم
من- امیدوارم بتونم برات جبران کنم

یکم که آروم تر شدم بلند شدم و بعد از یه خداحافظی مختصر رفتم بیرون و بعد هم خونه ی آنا آرمان خونه نبود طبق معمول بیمارستان بود من عاشق زندگیشون بودم خیلی زندگیه آرومی بود البته اگه مادرشوهرش نرگس خانوم بهش زهر نمیکرد همه چیزو واسه آنا تعریف کردم بعدم بغلم کرد و کلی واسم غصه خورد همنطور نشسته بودیم که آرمان اومد

آرمان-بههه سلام خانوم خانوما خوش اومدی

من-سلام آرمان بزرگ ممنون اقا خسته نباشی

آنا رو تو آغوشش کشید و بوسیدش از ته دل بهشون حسودی کردم آرمان رفت که لباسشو عوض کنه آنا هم رفت و سه تا لیوان شربت نعنای ریخت و آورد جلومون گذاشت

آرمان- خب چه خبرا ونوس خانوم؟

آنا با لحن غمگینی گفت

آنا- یه خبر داره من بگم؟

من-چی شده؟

آنا-باباش داره مجبورش میکنه ازدواج کنه

رنگ نگاه آرمان مضطرب شد خب معلوم بود آرمان که بفهمه خبرش به سپهر هم میرسه

ارمان- جدا؟کی هست این آقا؟

من-روانشناسه تیرداد پاکدل پسر خیلی خویبه ولی من نمیخوامش بابام اما مجبورم کرده نمیدونم چکار کنم دیشب جواب بله رو دادم

آرمان - کار خوبی میکنی تا کی باید به پای یه عشق مرده بسوزی؟

راستش با این حرفش خیلی بهم برخورد تو این دو سال و خورده ای حتی یه بار به این موضوع اشاره نکرده بود حتما سپهر بهش همه چیزو گفته بود

من-آره حق باتوئه تا حالا هم اگه ازدواج نکردم از خاستگارام خوشم نیومده بود ولی این یکی دیگه مجبورم آرمان -به سلامتی خوشبخت باشی ونوسی

من-ممنون

آنا-خب دیگه جمعش کنین این بساطه تعارف بازیتونو ونوس شربتو کوفت کن برو خونه مامانت نکشمون

من-دستت درد نکنه بیرونم میکنی؟خو حالا یه امشب من اینجا بمونم شما عشق و حال نکنین قشنگ گونه های آنا رنگ گرفت

آرمان-حالا چرا زنمو خجالت میدی؟نگاش کن سرخ شد

بعد با هم زدیم زیر خنده و آنا یه مشت کوبید تو بازوی آرمان از ته دل به زندگیه شرینشون حسادت کردم یه لحظه خودمو جای آنا و سپهر رو جای آرمان گذاشتم خیلی شیرین و قشنگ بود ولی همش یه خیال پوچ بود بعد از اینکه شربتمو خوردم و یکم حرف زدیم بلند شدم و با یه خداحافظی طولانی که آنا و آرمان خیلی تعارف کردن که بمونم رفتم خونه هوا کاملاً تاریک بود پا که تو خونه گذاشتم چشمام با یه جفت چشم قهوايه اشک آلود برخورد کرد طلوع یه گوشه ی راهروی ورودی زانوشو بغل کرده بود و بی صدا گریه میکرد دلم هری ریخت این دختر کوچولو چش شده بود؟یه دختر کوچولوی شش ساله برای چی انقدر آروم گریه میکنه؟رفتم جلو و روبروش زانو زدم یاد بچگیاش افتادم که بجای عمه بهم میگفت خاله

من-چی شده قربونت بشه عمه؟

سروشو انداخت زیر و چیزی نگفت صدای هق هقش بلند شد گرفتمش تو بغلم و اونم خودشو چسبوند به من و توی بغلم گم شد با هق هق و مقطع گفت

طلوع-عم..مه....با...بابی

و دوباره گریه کرد کلافه شده بودم تو چشماش خیره شدم و گفتم بابات چی طلوع ؟

طلوع - عص...بانیه میخواد دعو...ا...کنه

خدایا این بچه جون به لبم کرده بود با لبخند و شوخی آرومش کردم و وارد سالن شدم که با چیزی که دیدم به معنای واقعی جا خوردم خانواده ی پاکدل و تیرداد نشسته بودن و با مامانینا گرم صحبت بودن با صدای شیوا و بلندی سلام کردم توجه همه به من جلب شده روی لبهای تیرداد لبخند بود اما محمد چهرش داد میزد که عصبیه توی نگاه میلاد و عمو هم برق تحسین بود پدرو مادر تیرداد اما انگار با حسرت نگاه میکردن محمد اومد طرفم و مچ دستم رو گرفت و با یه عذرخواهی کوچیک به سمت راه پله ها رفت و بعدم در اتاقم رو باز کرد و تقریباً هولم داد تو اتاق تا حالا چنین رفتاری ازش ندیده بودم با لحن حرصی و عصبی درحالی که سعی میکرد صداش بالا نره گفت

محمد- دختر چرا ارزش خودتو نمیدونی؟

من-چی میگي محمد؟

محمد- من چی میگم؟ من چی میگم؟ واسه چی رفتی به تیرداد گفتی؟ این پسره انقدر ارزش داره که میخوای بخاطرش اینکارو بکنی؟

من-ارزش داره محمد ارزش داره واسه من ارزش داره همونقدر که تو اون زمان ساناز واسه ی تو ارزش داشت که بخاطرش از یه دختر بچه ی 13 ساله کمک خواستی ارزش داره

خیلی عصبی بود او مد طرفم و دو تا بازمو گرفت و تگونم داد

محمد-بفهم ونوس بفهم نمیخواهم خود تو کوچیک کنی نمیخواهم زجر بخشی
اشکام سرازیر شده بود

من-من اینطوری زجر میکشم محمد من با نداشتنش زجر میکشم خستم از اینهمه بدبختی از زمانی که مامان و بابام رفتن یه روی خوش از زندگیم ندیدم

محمد - ونوس بخدا تو با تیرداد خوشبخت میشی... بخدا

من - محمد چرا نمیخوای بفهمی من خوشبختیه با سپهر رو میخوام

محمد-مطمئن ونوس؟

من-شک ندارم

به طرفم اومد و منو توی بغل گرفت

محمد-خیله خب همه راضین فقط پدرو مادر تیرداد حسرت میخورن که تورواز دست دادن از وقتی فهمیدن تو رفتی

و همه چیزو به تیرداد گفتمی بیشتر از تو خوششون اومده میگن هر کاری برای خوشبختیت میکنن ونوس این

خانواده واقعا معرکن هر کس دیگه ای بود میومد و اینجا رو روی سرش میذاشت

من-آره حق با توئه

منو از بغلش بیرون آورد و با انگشتای شستش اشکام رو پاک کرد و گونم رو بوسید

محمد-بخشيد اذيتت كردم آجي کوچولو

من-محمد طلوع چش بود؟

محمد-طلوع؟

من-آره اومدم خونه کز کرده بود گوشه ی راهرو و گریه میکرد

محمد انگار چیزی یادش اومده باشه محکم زد به پیشونیش

محمد- ای و|||||||ای ای وایییی

من-چتھہہ؟

محمد-بابا من اعصابم خورد بود به این بچه پریدم بد هم پریدم!! آخی قربونش بشم

من-آخی عزیزم باید بعدا حسابی از دلش در بیاری

محمد-آره واقعا

رفتیم تو سالن خیلی از خانواده ی پاکدل و تبرداد خحالت میکشدم خیلی زیاد هیچی در این باره نمیگفتن که تبرداد

بحث رو به اون سمت کشید

تیرداد-خب... من فکر میکنم که مراسم رو توی باغ مادر بزرگ من بگیریم خیلی خوبه در هر حال مهمان های زیادی رو دعوت نمیکنیم اونایی هم که دعوت میکنیم به عنوان یه پارتیه کوچیک میان قرار نیست چیزی بفهمن به جز چند نفر که توی اتاقی هستن که مثلا قراره خطبه رو بخونن هیچکس نباید بویی ببره عمو-منظورت اینه که ونوس رو از آرایشگاه بیاریم باغ و توری ببریم تو اتاق عقد که کسی متوجه نشه درسته ؟ تیرداد-دقیقا همینطوره

از خودم متنفر بودم از اینکه خودم باید برای بدست آوردن عشقم تلاش کنم من دختر باید با فتنه و زیرکی سپهر رو بدست میاوردم یه لحظه به خودم اومدمخدایا من داشتم چکار میکردم؟داشتم برای کسی که منو نمیخواست دست و پا میزدم؟چرا هیچکس بهم نگفت کارم غلطه؟چرا محمد گفت وای خدایا من چقدر احمقم که میخوام با زرنگی و کلک مردی که تموم وجودم رو پر کرده بود بدست بیارم یه دفعه از جام بلند شدم نگاه همه به سمت من چرخید و نگاه من بدون هدف با سردرگمی به طرف همه چرخونده میشد آروم گفتم من-چرا بهم نگفتین؟چرا نمیگین دارم اشتباه میکنم ؟وای خدایا من دارم چکار میکنم؟ تمام کلماتم رو اروم میگفتم انگار داشتم با خودم حرف میزدن نسیم با نگرانی بهم نزدیک شد و دستام رو که روی سرم بود گرفت چشمای نگرانشو بهم دوخت نسیم-چی شده ونوس؟چته؟ونوس؟

دیگه نفهمیدم چی شد دنیا جلوی چشمم تار شد و بعدش هیچی ندیدم چشمامو که باز کردم یه چهره ی تار جلوی روم بود دقیق تر که شدم متوجه ساناز شدم تازه یادم اومد چه اتفاقی افتاده.....تیرداد.....سپهر...اشتباه ساناز - بهتری؟ من-تیردادینا رفتن؟

ساناز-آره خیلی وقته 5 ساعته که خوابیدی پرسیدم بهتری؟ من-خوبم

ساناز-مامانینا خیلی نگرانن بودن میرم بگم به هوش اومدی من-ساناز نمیخوام کسی رو بینم فقط به محمد بگو بیاد کارش دارم ساناز-ولی...

من-ولی و اما نداره بگو بیاد کسی هم نمیخوام بینم ساناز-خیله خب

رفت چند دقیقه بعد محمد اومد داخل یه نگاه بهم انداخت و کنارم رو تخت نشست و پیشونیمو بوسید محمد-خوبی؟

من-به همه بگو پشیمونم بگو بیخیال این موضوع بشن نمیخوام محمد-چی میگی ونوس؟

من-نمیتونم محمد نمیخوام با دوز و کلک سپهر رو سمت خودم بکشم از تیرداد از طرف من عذر خواهی کن خودمم زنگ میزنم و عذر خواهی میکنم لطفا برو بیرون

محمد هیچی نمیگفت مطمئن بودم طاقت همه رو سر آوردم ولی کار دیگه ای هم نمیتونستم بکنم رفت بیرون چند بار بعدش هم میلاد و نسیم و عمو و خاله اومدن تو ولی هر چی هم میگفتن متوجه نمیشدم فکرم اونجا نبود فقط

متوجه ی یه کلمه ی عمو شدم (مثل زمانی شدی که مامانت باباتو میخواست و خانوادش بهش اجازه نمیدادن) میدونستم که خانواده ی مامانم راضی به وصلت مامان و بابام نبودن دلیلش رو نمیدونم ولی میدونستم مامانم خیلی عذاب کشیده بود تا خانوادشو راضی کنه یک هفته گذشت و من از اتاقم بیرون نرفته بود حتی دانشگاه هم نمیرفتم غذای درست و حسابی هم نخورده بودم تو این یه هفته به معنای واقعی آب رفته بودم همش به یه نقطه خیره شده بودم و مرتب آه میکشیدم حتی فکرمم خالی بود تهی از هر چیزی حتی دیگه به سپهر هم فکر نمیکردم بدبختیام بیشتر بود همه فکر میکردن افسرده شدم نمیدونم یعنی افسرده شدم؟ خودمم تو کارای خودم موندم چهرم هیچی رو نشون نمیداد روز هشتم میلاد اومد تو اتاق بدون اینکه بهم نگاه کنه رفت سمت کمد و از توش یه مانتو و شلوار در آورد و اومد طرفم دستم و گرفت و با عصبانیت کشیدم طرف خودش با بی رمقی و صدایی که خودم به زور شنیدمش گفتم

من - چه کار میکنی میلاد؟

میلاد - میخوایم بریم یکم هوا بخوریم

من - من هیچ جا نیام شما برین هوا بخورین

میلاد - حرف تو مهم نیست

روی همون بلوزم مانتوتم تنم کرد نسیم اومد داخل و میلاد رفت بیرون اومد شلوارمو بده دستم تا پا کنم

من - من نیام نمیفهمین چی میگم؟

یهو چنان دادی زد که سنگ کپ کردم

نسیم - میخوای خودتو به کشتن بدی؟ با این چیزا سپهر بر میگردد؟ خاک تو سرت کنن که یه ذره واسه خودت ارزش

قائل نیستی

به حرفاش اهمیت ندادم و دراز کشیدم رو تخت دستمو کشید و از رو تخت بلندم کرد خودش شلوارمو در آورد و

بجاش شلوار لیم رو پام کرد منم بدون حرف فقط نگاهش میکردم دستشو گذاشت زیر بغلم و هولم داد سمت در

تصمیم گرفتم باهاش راه بیام چون به نظر خیلی عصبی بود رفتیم سمت ماشین میلاد در جلو رو برام باز کرد

نمیخواستم جلو بشینم ولی حوصله ی حتی حرف زدن هم نداشتم بدون حرف نشستم جلو ونسیم هم پشت نشست

و حرکت کردیم نسیم حوصلش سر رفته بود خودشو کشید جلو و ضبطو روشن کرد

ولی آهنگی که پخش شد منو از همه چی جدا کرد باز تمام فکرم رفت سمت سپهر تنها دلیل مردن روحم توی دو

سال اخیر ذره ذره منو کشت و الان دیگه نابودم

بغضم گرفته وقتشه بیارم / چه بی هوا هوای گریه دارم / باز کاغذام با تو خط خطی شد / خدا این حسو حالو دوست

ندارم / باز دور پنجره قفس کشیدم / دوباره عطر تو نفس کشیدم / قلم تو دست من پر از سکوت / دوباره از ترانه دست

کشیدم / باز خاطرات تو همین حوالیه / حالم همینه و یه چند سالیه جای تو خالیه / جز تو تمام شهر میدونن حالمو / مثل

کبوترم که سنگ آدما شکسته بالمو / این قلب بی قرارو از تو دارم / این حس انتظارو از تو دارم / اسمت هنوز دور

گردنم هست / من این طناب دارو از تو دارم / اسمت نوشته رو بخار شیشه / دلی که بی تو باشه دل نمیشه / من موندم و

یه سایه توی خونه / میترسم اونم حتی رفتنی بشه / باز خاطرات تو همین حوالیه / حالم همینه و یه چند سالیه جای تو

خالیه / جز تو تموم شهر میدونن حالمو / مثل کبوترم که سنگ آدما شکسته بالمو / بغضم گرفته وقتشه بیارم / چه بی هوا

هوای گریه دارم / باز کاغذام با تو خط خطی شد / خدا این حسو حالو دوست ندارم / این قلب بی قرارو از تو دارم / این حس انتظار و از تو دارم / اسمت هنوز دور گردنم هست / من این طناب دارو از تو دارم.

صورتتم خیس خیس بود بعد از یه هفته دوباره گریه کرده بودم به حق حق افتادم حق هقم نفسمو بریده بود میلاد با ترس ماشینو نگه داشت و اومد در طرف منو باز کرد

میلاد- ونوس؟ ونوس؟

من- میلاد برو بشین سر جاتو رانندگیتو بکن بزار بعد از یه هفته ی پر بغض و بی اشک یکم گریه کنم و سبک بشم چیزی نگفت رفت یکم اونطرف تر کنار یه پارک نگه داشته بود چشمام و بستم و بی صدا اشک ریختم ماشین حرکت کرد نمیدونم چقدر چشمام بسته بود که ماشین توقف کرد چشمامو باز کردم و به فضای اطراف نگاه انداختم هیچی نبود تا چشم کار میکرد فقط شن و ماسه من واسه چی اینجا؟ برگشتم از نسیم پیرسم که دیدم پشت خالیه یهو در سمت من باز شد چیزی که میدیدم رو باور نمیکردم سپهر با قیافه ای که معلوم بود حالش بهم ریختس روبروم بود چند بار پلک زدم تا شاید از خواب بیدار بشم ولی فایده نداشت همونطور بهت زده داشتم نگاش میکردم که دستمو کشید و از ماشین آورد بیرون روبروش وایسادم یه وجبم بینمون فاصله نبود یهو منو کشید تو آغوشش با گریه گفت

سپهر- متاسفم ونوس معذرت میخوام ببخش که انقدر عذابت دادم
سپهر داشت گریه میکرد؟ چرا؟ داره از من عذر خواهی میکنه؟ چرا؟ هیچی نمیگفتم در واقع هنوز توی شوک بودم تو آغوشش گم شده بودم انقدر منو به خودش چسبونده بود که انگار میترسید فرار کنم کم کم به خودم اومدم دستمو گذاشتم رو سینش و از یکم ازش فاصله گرفتم ولی هنوز تو آغوشش بودم اشکام بهم مهلت حرف زدن نمیداد و همینطوری مبارید بریده بریده و با گریه گفتم

من- چرا... سپهر؟ چ... چرا؟

دوباره منو بغل کرد و آروم گفت

سپهر- میگم عزیزم همه چیزو میگم فقط بزار آروم شم بزار یکم از دلتنگیام کم بشه اونوقت همه چیزو میگم بعد از اینکه حسابی تو بغل هم گریه کردیم منو از خودش جدا کرد و گذاشت رو کاپوت ماشین
سپهر- خب هر چیزی که میگم وسط حرفم نمیپری تا تموم بشه اونوقت هر چقدر دلت خواست غر بزنی و دعوا کن من- شک نکن میکشمت

سپهر- شک ندارم اینجا هم که بیابون هیچکس نمیفهمه

دو تامون با هم خندیدیم چقدر دلم برای این خنده های دونفرمون تنگ شده بود
سپهر- خب از روزی که سر رفتارت با مادر آرمان با هم قهر کردیم تا روزی که خونه ی غزل اینا غش کردی رو میدونی میمونه بقیش که تو یه جمله بهت میگم بین ونوس وقتی فهمیدی و گفتی که پشیمونی یادم افتاد که چقدر بخاطرت خودمو به آب و آتیش کشیدم و کوچیک کردم چقدر عذاب کشیدم کوچیک شدنم مهم نبود بخاطر تو پای همه ی مردم دنیا رو هم میبوسم ولی یادم افتاد به خاطر یه چیز الکی بدون اینکه ازم پیرسی ولم کردی و گذاشتی ذره ذره آب بشم میدونستم تو هم رنج کشیدی ولی دلم راضی نبود واسه همین گذاشتم یکم تنبیه بشی با خانوادت هم صحبت کردم و اونا هم حق رو به من دادن حتی تیرداد دوست خودم بود که اومد خاستگاریت همه چیز از پیش

تعیین شده بود ولی تو مریض شدی افسرده شدی یه مرده که حتی تحرک هم نداشت که بشه بهش گفت مرده ی متحرک تا به امروز که دیدم واقعا دیگه بسه هر چقدر عذاب کشیدی

بهش نگاه کردم یعنی من تو این مدت داشتم تنبیه میشدم؟! اول خواستم قهر کنم بعد دیدم نه اینطوری بازم همون آش میشه و همون کاسه حق با سپهر بود حقم بود تنبیه بشم سرشو انداخت زیر

سپهر - خب حالا نوبت توئه منو تنبیه کنی

یه لبخند بزرگ زدم و گفتم

من - پشتتو بکن بهم

سپهر - چی؟

من - گفتم پشتتو بکن بهم

پشتشو کرد بهم پریدم رو کولش

من - تنبیهت اینه که کولم کنی

خندید و گفت : مطمئنی کافیه؟

من - اوهوم مطمئنم حقم بود تنبیه بشم

یهو یه صدا مثل زوزه ی گرگ اومد سریع از پشت سپهر اومدم پایین و نگاش کردم

من - س...س...سپهر

سپهر - چته؟ نگاش کن رنگش شده عین گچ بابا روزه شب نیست که انقدر ترسیدی

من - بیا بریم خونه

اول کلی بهم خندید و مسخرم کرد ولی بعد وقتی دید واقعا ترسیدم قبول کرد و رفتیم شهر پيله کرد که بریم

بچرخیم ولی من گفتم نه بریم خونه روم نمیشد توی روی عمو نگاه کنم خیلی اذیتشون کرده بودم

سپهر - کجایی خانوم؟

من - ها؟ چی؟

سپهر - هیچی دو ساعته دارم صدات میزنم تو باغ نیستی

من - سپهر؟

سپهر - جانم نفسم؟

تو دلم عروسی بود چقدر محتاج این برخوردای سپهر بودم تو این دوسال آرزوشو با خودم حمل میکردم

من - به نظرت بابا اینا خیلی از دستم عصبانین؟

یه نگاه متعجب بهم انداخت و بعد انگار خنده دار ترین جک سالو براش گفته باشن زد زیر خنده

من - ||| مرض! چه مرگته؟

سپهر - ونوس جان من سه ساعته دارم برای کی قصه میگم؟ دارم بهت میگم اونا الان منتظرن تو بری خونه تا بگیرنت

زیر رگبار و هی ماچت کنن انقدر من باهاشون صحبت کردم که الان تو فکر مراسم عروسیتن

من - من کی به تو بله دادم؟

سپهر - زرشک یعنی حالا باید بعد از سه سال پیام التماس کنم تا بله بگیرم؟

من - پس چی فکر کردی؟

سپهر-ای خدا ما مردا چقدر بدبختیم

من-چرت نگو تو خوشبخت ترین مرد دنیایی که منو داری

سپهر-بله بله حق با شماست

من-همیشه حق با منه

سپهر- راست میگیا اینو قبلا هم گفته بودی

روز خیلی خوبی بود باورم نمیشد توی یه عصر پاییزی از خونه زدم بیرون و بعد از دو سال به زندگی برگشتم توی یه عصر پاییزی به عشقم رسیدم وقتی رسیدیم خونه چیزی دیدم که اصلا فکرشم نمیکردم همه ی خانواده ی خودم به علاوه ی غزل و چند نفر دیگه که فکر کنم خانواده ی سپهر باشن تو سالن جمع بودن تا مارو دیدن از سر جاشون بلند شدن و یه خانوم حدودا 45 یا 47 ساله که چهره ی خیلی زیبایی که همچین بی شباهت به چهره ی غزل نبود داشت اومد طرفم و منو تو آغوش گرفت

خانومه-واللهای قربون عروس گلم بشم تو از چیزی که سپهر تو عکس بهم نشون داد خیلی خوشگلتریا ماشالله هزار ماشالله من هنوزم با بهت بهش نگاه میکردم بقیه هم ریز ریز میخندیدن همه نشستن منم روی یه صندلی کنار خاله نشستم که روبروی عموی سپهر بود هه خیلی باحال بود خاستگاری ما با همه ی خاستگاری ها فرق داشت هیچ پدر و مادری توش نبود در عوض کسایی بودن که برامون مثل پدر و مادر بودن عروس از قبل نمیدونست تا برسه خونه خانواده ی داماد برای خاستگاری اومدن ولی خداوکیلی خاستگاریه باحالی بود مثل اینکه قبل از اینکه ما برسیم صحبتاشونو کرده بودن و مونده بود ما بیایم تا بله رو بگیرن و قرار عقد عروسی رو بزارن از اینکه همه چیز انقدر سریع پیش میرفت کمی عصبی بودم وقتی به خودم اومدم که همه داشتن نگام میکردن متوجه شدم ازم جواب میخوان عموی سپهر که متوجه شده بودم اسمش رضاست ازم پرسید عمو رضا-دخترم ایشالله که جوابت مثبته دیگه آره؟

یه نگاه به اطرافم انداختم عمو و خاله و محمد با سر تاییدم کردن نمیخواستنم انقدر زود جواب بدم ولی وقتی بزرگترا میگفتن الان بگو چاره ای نداشتم سرمو زیر انداختم و با خجالتی که از زمان ورودم به خونه درونم بود گفتم من- بله

مجلس رفت رو هوا و همه دست میزدن سپهر هم با یه لبخند که معلوم بود پشتش عروسیه نگاهم میکرد بعد از هلهله و کلکله تصمیم گرفتن همون شب درباره ی مراسممون صحبت کنن و قول و قرار ها رو بزارن میخواستن عقد و عروسی رو جدا بگیرن روم نمیشد مخالفت کنم که آخر سر سپهر که متوجه شده بود پیشنهاد کرد با هم بگیریم چقدر خوشحال بودم که سپهر میدونه من چی دوست دارم و چی دوست ندارم از فردا باید میرفتیم برای خرید عروسی قرار بود یه ماه دیگه باشه باورم نمیشد توی کمتر از پنج ساعت من از جدایی با سپهر به ازدواج باهاش رسیدم اصلا مخم داشت سوت میکشید بعد از رفتن سپهرینا نسیم سریع پرید بغلم و قربون صدقم رفت روم نمیشد تو روی خاله و عمو نگاه کنم بعد از اینکه از بغل نسیم بیرون اومدم عمو اومد طرفم و پیشونیمو بوسید عمو-مبارکت باشه دخترم ببخش که اذیتت کردیم

بی اختیار اشک صورتمو شست

من- ممنون بابا ممنون که پا به پام اومدین

عمو-قربونت بشه بابا پا به پات نمیومدم چکار میکردم!؟

بعدشم انقدر تو بغل محمد و عمو و خاله گریه کردم تا سیر شدم بعدم میلاد از اون حال و هوا درمون آورد و با دلقک بازیاش کلی خندیدیم حدودا ساعت سه صبح بود که رفتیم خوابیدیم سرمو که روی بالش گذاشتم با حسی که دو سال بود بویی ازش نبرده بودم خواب رفتم با خیال آسوده صبح با انرژی بیدار شدم انقدر انرژی داشتم که خونه رو روی سرم گذاشته بودم میلادینا و محمدینا هم خونه مونده بودن هنوز جز خاله و عمو کسی بیدار نشده بود همینطوری که از پله ها میومدم پایین داد میزد

آهای اهل خونه آهای تنبلا بلند شین بلند شین
محمد-چه خبرته خونه رو گذاشتی رو سرت؟
رفتم جلوش دستشو کشیدم دنبال خودم کشیدم تو آشپزخونه
من-بیا ببینم انقدر غر زن تنبل آهاااای ساناز نسیم میلاد بلند شین تنبلا
تو چشمای خاله اشک جمع شده بود اومد طرفم و بغلم کرد
خاله-قربونت بشم ایشالله همیشه شاد باشی دو سال بود اینطوری از خواب بیدار نشده بودی
میلاد-بیخی مامان گذشته ها گذشته فعلا که میخواد مخمونو تلیت کنه
من-اولندش صبح بخیر دومندش تلیت کجا بود میخوام بزارم تو هاوونگ بکوبمش
نسیم- خدا بهمون رحم کنه سلام صبح بخیر
میلاد نسیمو تو آغوشش کشید
میلاد-سلام به بانوی خودم
من-بله؟برو اونور ببینم نسیم خانم داداش منو دزدیدی ناز هم میکنی؟
نسیمو از تو آغوش میلاد کشیدم بیرون و خودم رفتم تو بغلش
من-حالا یکم قربون صدقه ی من هم برو ذوق بکنم!
همه با کارای من میخندیدن میلاد یکم منو از خودش فاصله داد یه ماچ گنده از لپم گرفت و گفت:آخ قربون آجی خلم بشم بعدم منو به خودش فشار داد که داشتم باهاش یکی میشدم ساناز غش کرده بود از خنده
من-خل عمه سوميته قزمیت
میلاد-اون زبونتو کوتاه کن شانس آوردی عمه ی سوم ندارم قزمیتم شوهرته
سر سفره نشسته بودیم و کل کل میکردیم بقیه هم به کل کل ما گوش میدادن و یه دل سیر میخندیدن
من-اولندش چون میدونم نداری گفتم دومندش تو هم شانس آوردی که من شوهر ندارم
نسیم-ای بابا ونوس انقدر شوهرمو اذیت نکن صبحونتو بخور
من-ااا نه بابا! دستم درد نکنه مار تو آستینم پرورش دادم
محمد-ای بابا بسه صبحانتونو بخورید ونوس جان تو هم انقدر اینا رو اذیت نکن
من-ای بابا نخیرا مثل اینکه مار چهار تا چهار تا تو آستینم داشتم آقايون میلاد و محمد یادتون که نرفته چه لطفی در حقون کردم
میلاد-ای بابا ونوس تو که این همه سال به روی محمد نیاوردی تو این دو سالم به روی من نیاوردی حالا خودتو خراب نکن دیگه
من و میلاد و محمد با هم زدیم زیر خنده

عمو-چه لطفی؟

میلا-اگه این ونوس خانوم نبود نه محمد به سانازش میرسید نه من به این فرشته

خاله-خداوکیلی خیلی پرویی میلا

میلا-میدونم مامانی تو حرص نخور جوش میزنی

صبحونمون رو که خوردیم رفتم بالا تا آماده بشم باید میرفتم دانشگاه و برای یه هفته غیبتم توضیح میدادم....از در

دانشگاه خارج شدم که گوشیم تو جیبم لرزید با دیدن اسم سپهر یه لبخند بزرگ صورتمو آرایش کرد اما باید یکم

واسش ناز میکردم تا بفهمه نباید انقدر منو اذیت میکرد گوشو شوت کردم توی جیبم راه افتادم طرف ماشین

خوشگلم همه میگفتن عوضش کنم ولی از اونجایی که عاشقش بودم عمرا اینکارو نمیکردم در ماشینو باز کردم که

یکی متوالی بوق زد برگشتم که فوشش بدم که از ماشین پیاده شد یه پسر که یه پیرهن لیمویی ساده با یه شلوار

جین لوله تنفگی پوشیده بود عینک افتابیشو که در آورد چشمم افتاد به چشمای عسلیه خوشرنگش

-تموم شدم !

من-گمشو

-پرو گوشیتو چرا جواب نمیدی؟یعنی الان میخوای ناز کنی؟خب من که عذر خواهی کردم

من-عذر خواهی کافی نیست باید واسم کادو میخریدی

سپهر-اونم به چشم ماشینو قفل کن بیا سوار شو بریم اول خونه رو بهت نشون بدم که از فردا بریم دنبال خرید

من-آفرین پسر خوب اومدم

همینطوری که داشت مینشست رو صندلیش شنیدم که زیر لب غرغر میکنه

سپهر-خدایا ببین چقدر زن زلیل شدم سپهر سارمی باید منت کشی کنه

سوار شدم و با چهره ی بی تفاوتم که همیشه حرصشو در میاورد گفتم

من-وظیفته

یه نگاه بهم کرد که خودمو خیس کردم

سپهر-یعنی گاهی اوقات کفرمو در میاری

من-همینه که هست

سپهر-پرو

من-خواهش میکنم این چه حرفیه پرویی از خودتونه

خندید و با همون صدایی که توش خنده بود گفت

سپهر-بخدا آدم پیش تو کم میاره

با حالت تعجب رو بهش کردم و گفتم

من-واقعا تازه متوجه شدی؟

چیزی نگفت و حرکت کرد تو راه هی من صدای آهنگ رو بلند میکردم اون کم میکرد هی من بلند میکردم اون کم

میکرد هیچ کدوممون هم ضبط رو خاموش نمیکردیم تا راحت بشیم انگار از لجبازی با هم لذت میبردیم جلوی یه

خونه ی ویلایی و البته قدیمی نگه داشت

سپهر-اگه افتخار میدید پیاده شید بانو

با گفتن بانو خندم گرفت یادم افتاد یه دفعه که نسیم هم خنمون بود یه مزاحم تلفنی پیدا کرده بودم که هی بهم میگفت بانوی زیبا من مونده بودم این چطوری منو ندیده میگه بانوی زیبا با نسیم از خنده دل درد گرفته بودیم من-پس زیباش کجا رفت؟

سپهر-چی؟

من-بانوی زیبا آندرستند؟

سپهر-اوه اوه امردیگه ای باشه!

من-نه عرضی نیست بفرمایید

با لحن حرص داری گفت:تو دیگه به سنگ پا قزوین گفתי برو بخواب من به جات شیفت شب می ایستم قربونش بشم حرص خوردنش مثل آدم نیست از ماشین پیاده شدیم به خونه نگاه کردم واقعا انتظار اینو نداشتم خیلی قدیمی و خرابه من چطوری تو یه خونه خرابه زندگی کنم؟!سپهر بازومو کشید و منو به سمت راست برگردوند سپهر-خانوم خانوما غصه نگیرت اون نیست اینه

به خونه ی روبروم نگاه کردم او مای گاد خدا بده شانس یه خونه ی دو طبقه با نمای سنگ و نو ساز طرح روی در خونه خیلی قشنگ بود دو تا درخت متوسط هم یکی سمت راست و یکی سمت چپش بود عاشق نمای بیرونیش شدم مات خونه بودم که سپهر در رو باز کرد و وارد حیاط شدیم ...خدااااااااااا اینو دیگه کجای دلم بزارم؟!حیاطش خییییلیلیلی بزرگ بود و پر از درخت چیزی که خیلی توجهم رو جلب کرد تاب دو نفره ی زیر درخت سیب بود داشتم بال در میاوردم خواستم برگردم که تنم اسیر آغوش گرم سپهر شد از پشت بغلم کرد و چونشو گذاشت روی شونم

-از وقتی که عاشقت شدم و تو هم بهم توجه کردی شروع به ساختن اینجا کردم قبلا یه باغ بود پر از درخت از آقا بزرگم بهم ارث رسید درختای اخر باغ رو قطع کردم و این قصر و واسه ملکه ی خودم ساختم دوسش داری؟ دوسش داری رو با یه لحن بامزه و بچگونه گفت خندم گرفته بود و از طرفی هم داشتم بال بال میزدم که داخل خونه رو ببینم تو رویاهام هم همچین خونه ای رو ندیده بودم خدایا منو اینهمه خوشبختی محاله محاله برگشتم طرفش نگاهش سرشار از آرامش بود و نگاه من پر از نشاط و هیجان و روی لبای هر دو تامون لبخند من-خیلی دوست دارم

من-بیشتر از تو

پریدم و یه بوسه روگونش کاشتم و دویدم سمت در ورودی به در که رسیدم برگشتم دیدم هنوز همونجا خشکش زده فکر کنم هنوز پلک هم نزده بود واقعا من چقدر احمقم آخه این چه کاری بود دختر؟!باید ماست مالیش میکردم من-هووووی بیا در رو برام باز کن میخوام داخل خونه رو ببینم

با همون نگاه پر از بهتش برگشت سمتم و یه چیزی گفت که من نشنیدم فقط فهمیدم با خودش بوده اومد و در رو برام باز کرد توی خونه رو که دیدم قسم میخورم یه لحظه داشتم میافتام رو زمین

من-س..س..سپ..هر..

-جانم

دیگه نتونستم تحمل کنم و دویدم کل خونه رو دیدم بزنم طبقه ی پایین یه راهروی ورودی داشت که وقتی ازش میگذشتی روبروت راه پله بود و سمت راست سالن پذیرایی روبروی سالن پذیرایی آشپزخونه بود که با چهار تا پله

ی کوتاه از سالن جدا میشد و کابینت کاریش معرکه بود راه پله رو که بالا میرفتی دو تا اتاق خواب بود که یکیش بزرگتر از اون یکی بود اون بزرگه میشد اتاق ما و اای خدایا اتاق ما من و سپهر طبقه ی بالا هم یه اتاق برای مهمان یه اتاق کوچیک لباس (مخصوص لباس های کم مصرف و کفش ها) و یه اتاق دیگه که فعلا بلا استفاده بود وقتی سپهر زیر زمین رو بهم نشون داد نمیدونستم خودمو به کدوم دیوار بکوبم زیر زمین سالن ورزش بود و یه استخر بزرگ هم توش بود خیلی سریع خونه به این بزرگی رو ساخته بود میدونستم باباش خیلی پولدار بوده و ارث کلانی و اشش گذاشته ولی فکر نمیکردم انقدر زیاد باشه که با وجود ساخت چنین خونه ای بگه دو برابر ساخت این خونه رو هنوز داره جالبیه کار این بود که به مدل ماشینش اهمیت نمیداد تو باورم نمیگنجید که این خونه ی منه درسته زیاد اهل مادیات نیستم ولی واقعا آرزوم بود همچین خونه ای داشته باشم اصلا آرزوی همه همینه بعد از اینکه کلی توی کاخمون تخلیه ی انرژی کردم سپهر منو رسوند خونه و خودش هم رفت خونه به کارای دانشگاهش برسه که فردا تمام و کمال در اختیار من باشه با اینکه کاره خاصی انجام نداده بودم ولی واقعا خستم بود تا رسیدم افتادم روی تخت نسیم و ساناز زنگ زدن سرمو خوردن میخواستن بدونن خونه کجا و چطوری بوده ولی شتر در خواب بیند پنبه دانه عمرا اگه بهشون بگم میخواستم همه روزه عروسیمون غافلگیر بشن اما خب جهیزیم یکی باید میچید دیگه اووووف پس باید بهشون بگم بعد از اینکه کلی از خونمون واسه دوتا شون گفتم روی تخت مثل به میت بی هوش شدم صبح که بلند شدم خونه برعکس روز قبل خیلی آروم بود عمو که دیگه بازنشسته بود و راحت واسه خودش میگرفت تا لنگ ظهر میخوابید خاله هم تو بغل عمو یه جای امن و گرم پیدا میکرد و تا ساعت 11 حداقل خواب بود رفتم تو آشپزخونه که گوشیم زنگ خورد با همون صدای خواب آلودم جواب دادم

من-بله!؟

-صبح بخیر خرس خوابالو

من-خرس خوابالو....استغفرالله دهنمو باز نکن!!!

خندید و با همون صدای نکرش که توش هنوزم خنده بود گفت

سپهر-صبحانه خوردی؟

من-نچ تازه میخوام میل کنم

سپهر-اوه مای گاد باشه پس من تا ربع ساعت دیگه میام دنبالت آماده باش

من-مگه چه خبره؟ ربع ساعته چند تا کار رو انجام بدم؟

سپهر-ونوسک امروز خیلی کار داریم!!! عجله کن به نسیم زنگ بزن بگو آماده باشه

من-باش بابا

سریع یه لیوان شیر خوردم و رفتم آماده شدم یه تونیک کوتاه صورتی خیلی ملایم با شلوار سفید دمپا تنگ و شال

سفید و یه روژه صورتی ملایم و کیف سفیدم واقعا تو ربع ساعت آماده شدم مرسی وقت شناسی!

داشتم کفشای بندی سفیدم رو میپوشیدم که آیفون زنگ خورد سریع خودم پرت کردم تو ماشین و بدون سلام و

هیچی با صدای بچه گونه و جیغی به جلو اشاره کردم و گفتم

من-پیش به سوی خستگی

سپهر همونطوری با تعجب نگام میکرد بلند خندید و لپم و کشید و راه افتاد

سپهر-مثل بچه راهنمایی ها اومدی بیرون دختر یه کرمی چیزی میزدی

کاملاً مشخص بود می‌خواهد حرص منو در پیاره چون اصولاً از آرایش زیاد بدش میاد همیشه به یه رژ قانع‌ه مثل خودم

مرسی تفاهم

-همینه که هست

سیہر-باش بابا حالا نزنمون

نسیمو که سوار کردیم تصمیم بر این شد که اول بریم سراغه تخت و مبل و میز آرایشی سپهر اصرار داشت که ما فقط نصف جهیزیه رو بگیریم ولی عمو میگفت من فقط همین یه دختری دارم میخوام براش سنگ تموم بزارم قربونش بشم هیچوقت هیچی از پدری برام کم نداشت که هیچی همیشه فراتر از یه پدر برام وقت و انرژی گذاشت تو این سه هفته همش یه پامون تو بازار بود یه پامون تو دانشگاه و بیمارستان واقعا خسته شدیم و انرژیمون صفر بود این یه هفته ی آخر هم بخاطر یه رسم مزخرف نمیتونستم سپهر رو ببینم سپهرینا تو خوادشون رسم دارن که عروس و داماد از یه هفته قبل از عروسی نباید هم دیگه رو نه ببینن نه با هم حرف بزنن دلم واسه سپهر و مهربونیش تنگ شده بود

سپهر

دیگه داشتیم کلافه میشدم الان پنج روزه که عروسکمو ندیدم دلم برای خنده هاش و شیطنتای بچه گانش پر میکشه
وای که چقدر حرص دادنش لذت بخشه وقتی کم میاره و نمیتونه جواب بده و به جلز و ولز میفته دلم میخواد یه لقمه
ی چپش کنم فقط دو روز تا عروسی مونده خدا کنه تا دوروز دیگه دلم طاقت بیاره و نرم سراغش تو این پنج روز
که غزل کلافم کرده از بس راه میره بهم تیکه میپرونه از بچگی خیلی با غزل صمیمی بودم و همه چیزمو بهش
میگفتم وقتی بهش گفتم که بین من و ونوس تا بحال هیچ چیزی اتفاق نیوفتاده اول به گوشهای خودش شک کرد و
بعدم به عقل من هی میگفت مگه خر گیر آوردی؟! ولی خب چکار کنم حقیقت واقعا اینه که من تا بحال به خودم
اجازه ی بوسیدن گونشم ندادم البته اگه بخوایم حرکت ناگهانیه ونوس رو وقتی خونه رو دید فاکتور بگیریم خیلی
سخته که جلوی خودمو بگیرم و در برابر لبای وسوسه کنندش مقاومت کنم و غرق چشمای به رنگ شبش نشم

ونوس

با حس ترس و اضطراب از خواب بیدار شدم دیشب تا صبح خوابم نبرد و فقط سه ساعت خوابیدم رفتم توی روشویی و دست و صورتم رو شستم حوله رو که آوردم پایین از چیزی که دیدم وحشت کردم چشمام پف کرده بود و قیافم مثل دراکولا شده بود یه وای بلند گفتم که باعث شد صدای نسیم از پشت در بلند بشه

نسیم-چت شد ونوس؟

با شتاب در روشویی و باز کردم نسیم تا منو دید پقی زد زیره خنده خودم اعصابم خورد بود با خنده ی نسیم حرصی تر از قبل شدم گوشه ی آستینمو گرفت و کشون کشون بردم تو آشپزخونه و نشوندم پشت میز نسیم-یالا بشین بلمبون که داره دیر میشه این مهشاد(آرایشگر) سر منو میکنه هاهه

وقتی دید نشستم و چرت میزنم خودش تند تند لقمه گرفت و چپوند تو دهنم انقدر پشت سرهم اینکارو انجام داد که بعد از پنج لقمه دیگه داشتم میترکیدم چشم که روی هم گذاشتم زیر دست مهشاد بودم موهام چون لخت بود به زور هزار نوع تافت و گیره نگهشون داشته بود انقدر این موهای من بدبخت رو کشید که سرم داشت میترکید بعدشم بعد از کلی با نسیم سر و کله زدن به خواست خودم به ارایش ملایم برام کرد مهشاد رفت تا با یکی از

شاگرداش دعوا کنه که برام پیام اومد از طرف سپهر بود خندم گرفته بود آخرشم دلش طاقت نیاورد پیامو باز کردم
لبخند روی لبم عمیق تر شد کارخونه ی قند سازی یهو تو دلم آب شد
سپهر-حق نداری موهاتو رنگ کنیا رژتم بگو قرمز باشه

خوبه که بهشون گفتم موهامو رنگ نکنن وگرنه الان نمیدونستم جواب سپهر رو چی بدم آرایششم چون ملایم بود یه
روژ قرمز واسش خوب بود مهشاد اومد و به کارش ادامه داد پوشیدن لباسم زیاد سخت نبود و با کمک نسیم و یکی
از شاگردهای مهشاد لباسمو تنم کردم لباسم مدله دکلته ای بود و بالاش سنگای ریز خیلی قشنگ کار شده بود و
دامنش از پشت بلند بود و اخریه تیکه تور هویه کاری شده بود و دکلته کیپ تنم بود و لباسم در عین سادگی خیلی
شیک و توی چشم بود آرایششم طلایی و فیروزه ای بود که واقعا قشنگ بود سایه ی پشت چشمم فیروزه ای و
روش با طرح های اکلیدی طلایی شده بود و طرحشم ستاره بود عاشق سایم شدم و رژ قرمز توی صورتم خود نمایی
میکرد از بقیه ی چیزام که بگذریم میرسیم به موهام موهام رو بالا بسته بود و چون زیاد بود خیلی خوب ازش
استفاده کرده بود دسته دسته پیچونده بودشون مثل یه مار بلند که کلی دور خودش چرخیده و جلوشو یه تل پر
نگین گذاشته بود خیلی قشنگ شده بود و پشتشم تور مخصوص لباسم و گذاشته بود که خیلی بلند بود باید اعتراف
کنم سرم واقعا خیلی سنگین شده بود ناهار نتونسته بودم بخورم خیلی گرسنم بود ساعت حدودا هفت بود که صدای
بوق ماشین اومد نسیم رفت لب پنجره همچین با هیجان این جمله رو گفت که یه لحظه فکر کردم خودش عروسه
نسیم-سپهر اومد با کمک مهشاد شنلم رو سرم کردم و رفتیم سوار آسانسور شدیم همش استرس داشتم ولی لحظه
شماری میکردم برای دیدن سپهر آسانسور ایستاد و بیرون اومدیم نسیم دامنمو از پشت گرفته بود دردمسری بود
خلاصه بعد از کلی دردسر رسیدیم به در سپهر توی اون کت و شلوار مشکی فوقالعاده شده بود میلاد و غزل و
شوهرش و عمو رضا و خانومش و خاله هم بودن فکر کنم همه ی مراسم رو سپردن به محمد و عمو بیچاره
قربونش برم سپهر چه جیگری شده بود با یه لبخند بزرگ اومد طرفم و و دسته گل قرمز رز رو داد دستم
سپهر- دلم خیلی برات تنگ شده بود فرشته ی من

فیلم بردار نمذاشت درست همو نگاه کنیم و از دلتنگیمون کم بشه هی راه میرفت میگفت اینکار کنید اونکار کنید با
یه بدبختی رفتیم سوار ماشین جدیدمون شدیم یه جنسیس سفید که واسه عروسی با گل رز قرمز تزئینش کرده
بودم تو ماشین که نشستیم سپهر برگشت و زل زد بهم منم چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم با بهت گفت
سپهر-محشر شدی

خندم گرفته بود انگار ادم فضایی دیده
من-منمون

از حالت بهت در اومد و با خنده گفت

سپهر-نه جدا فکر نمیکردم با یه ارایش حسابی انقدر تغییر کنی البته خودت خوشگلتری تا پشت اینهمه تزئینات دلم
برات خیلی تنگ شده بود
من-منم همینطور خیلی

بالاخره بعد از یک دقیقه سپهر چشم ازم برداشت و ماشینو روشن کرد و دستمو گرفت تو دستش یه دستش به
فرمون بود و با اون یکی دستش دست منو گرفته بود دستمو آورد بالا و به لبش نزدیک کرد و یه بوسه ی طولانی
بهش زد روی ابرا بودم احساس میکردم همش خوابه بهش نگاه کردم و خیره شدم تو چشماشو لبخندم نشونه ی

علاقه بود از آتلیه و عکس گرفتن نگم بهتره چون عکاسه دیوونمون کرده بود هی میگفت اینکارو بکن اونکارو نکن تالاری که توش مراسم داشتیم باغ خیلی بزرگی داشت که تصمیم گرفته بودیم مراسم رو توی باغ بگیریم و بیخیاله سالن بشیم وقتی وارد شدیم همه دورمون جمع شدن و روی سرمون نقل میریختن و سانازم اسفند رو دوره سرمون میچرخوند یکی یکی بزرگترا اومدن و باهامون روبوسی کردن و برامون آرزوی خوشبختی کردن عمو که اومد به حالی غریبی داشت بغض توی گلوشو راحت احساس کردم دستمو که بخاطر روبوسی کردن با بزرگترا از دست سپهر جدا کره بودم رو توی دست سپهر گذاشت و روبه سپهر گفت

عمو-پسرم این دختر تا حالا دست من امانت بوده از بچه های خودم برام عزیزتره از الانم دست تو امانته امانت داره خوبی باش

بغض به گلویم چنگ انداخت سپهر به لبخند رضایت بخش زد و دستشو روی چشمش گذاشت و چشماش و باز و بسته کرد که یعنی به روی چشمم بعدم میلاد اومد و بعد رو بوسی با من و دست دادن با سپهر روبه سپهر گفت میلاد-سپهر خودت خوب میدونی که از جونم برام عزیزتره به قطره اشک بریزه خونت پای خودت حساب کن محمدم اومد و به سپهر سفارشات لازم و کرد و گفت میدونم خوشبختش میکنی

بعدشم منو کشید تو بغلشو به بوسه روی پیشونیم زد عاشق خانوادم بودم عاشق میلاد عاشق محمد عاشق خاله و عمو عاشق مامان و بابایی که دیگه نیستن ولی مطمئنم الان دارن منو میبینن مامان منو میبینی مگه نه؟ مطمئنم که میبینی بابا نگاه کن دخترت لباس عروس تنشه میبینی؟ بغض داشت خفم میکرد محتاج به شونه بودم تا سرمو بزارم روش و زار زار گریه کنم سپهرم انگار متوجه شده بود به دستم به فشار کوچیک آورد و اونم همین حسو داشت عروسی دو تا بچه یتیم بود که بخاطر یتیم بودنشون محبت دیگران بیشتر نصیبشون شده بود به جایگاهمون رسیدیم نشستیم بقیه که از اطرافمون پراکنده شدن برگشتن طرف نگاه پر محبتش رو بهم دوخت

سپهر- من کنارتم به کمبود ها فکر نکن

همین به جمله کلی حرف پشتش بود دلم آروم گرفته بود همه اون وسط میزدن و میرقصیدن تا زمانی که عاقد اومد اون خطبه رو میخوند و من قرآن دفعه ی اول عروس رفته گل بچینه دفعه ی دوم عروس رفته گلاب بیاره دفعه ی سوم.....

عاقد-عروس خانوم بنده وکیلیم ؟

قرآن رو بوسیدم و سرمو زیر نکه داشتم با این بله من ماله سپهر میشدم و زندگی رنگ شادی میگرفت به امید شادی زندگیم

من- با اجازه ی همه ی عزیزانم با اجازه ی پدر و مادرم که تو جمعمون نیستن ولی خیلی وقته پیش اجازشونو صادر کردن بله

مجلس با حرف من ساکت مونده بود بعد از بله گفتن سپهر مجلس رفت رو هوا و صدای کل کشیدن مادره ساناز مجلس رو شاد تر کرد بعد از اینکه همه رفتن وسط برای رقص و هواس کسی نبود سپهر نتونست تحمل کنه و سوالشو پرسید

- پدر و مادرت کی اجازشونو صادر کردن؟

من-ای فضول

سپهر- خب بگو دیگه

من - اومدن تو خوابم گفتن انتخابت درسته

یاده اون شب افتادم با مامانینا داشتیم میرفتیم لباس عروس بگیریم تشویقم میکردن و میگفتن انتخابت درسته
ولش کن بابا بهش فکر نکنم بهتر شبم خراب میشه

من - وای سپهر

سپهر - چی شده؟

من - سرم داره میترکه

اومد یه چیزی بگه که غزل اومد بالای سرمون و دست دوتامونو کشید و اروم آروم برد وسط جمع تا حالا موقع
رقصیدن اینهمه چشم دنبال نبوده خیلی استرس داشتم خوب میرقصیدم اما نه جلوی اینهمه چشم وقتی شروع
کردیم به رقصیدن تازه فهمیدم سپهرم بلد بوده و رو نمیکرده هاااا چنان میرقصید که منم خیلی راحت باهاش همراه
شدم اول یکم رقص ایرانی که من خیلی خوب بلد بودم و بعدشم با عوض شدن موزیک رقص تانگو صورتامون به
فاصله ی دو سانتی از هم قرار داشت غرق غسل چشمش بودم

ماشینا پشت سرمون بوق میزدن دسته گلمو از شیشه ی ماشین داده بودم بیرون و با اون یکی دستم دست سپهر و
گرفته بودم صدای آهنگ خیلی بلند بود و هر دومون باهاش میخوندیم

یه صبح دیگه یه صدایی توی گوشم میگه

ثانیه های تو داره میره امروزو زندگی کن

فردا دیگه دیره نم نم بارون میزنه به کوچه و خیابون

یکی میخنده یکی غمگینه زندگی اینه

همه ی قشنگیش همین خورشید و نور و

ابرای دور و هر چی که تو زمین و آسمونه

بهم انگیزه میده رها کن دیروز و

زندگی کن امروزو هر روز یه زندگی دوبارس

یه شروع جدید دوست دارم زندگی رو

امیدوارم زندگیمونم مثل این آهنگ با نشاط و امید شروع بشه به خونه که رسیدیم بعد از کلی ابغوره گرفتن که البته

اجازه ندادم اشکام بریزه رفتیم داخل خونه دستامون هنوز تو دست هم بود و ما بودیم و خوشبختی ما بودیم یه

زندگی که داشت بهمون لبخند میزد ما بودیم و یه آینده ی روشن تو حال و هوای خودم بودم که از زمین کنده شدم

سپهر رو دو تا دستش بلند کرد

سپهر - دیگه ماله خودمی

سرشو آورد نزدیک صورتم و نزدیک و نزدیک تر شد چشمام به طور خودکار بسته شد و داغی لباس رو روی لبام

حس کردم به طعم خوشبختی با ولع لبام و میبوسیدم و به طرف در حرکت میکرد به پله ها که رسیدیم داشتیم نفس

کم میاوردم دو تامون سرمون و کشیدیم عقب سرمو گذاشتیم رو شونش و اون از پله ها بالا میرفت

من - دوستت دارم

سپهر - هیچوقت به پای عشق من نمیرسه

رفت داخل اتاق و در رو با پاش بست و منو گذاشت روی تخت و لبخند زد

سپهر-لباسات رو عوض کن و استراحت کن

بعدم از اتاق رفت بیرون اولین بوسمون اولین شب شروع زندگیمون لباسام رو در آوردم که سپهر هم اومد داخل اونم لباساشو عوض کرد و کمک کرد که موهامو باز کنم و رفت که دوش بگیره و منم ارایشم رو پاک کردم و توی حمام طبقه ی پایین دوش گرفتم و وارد اتاقمون شدم اتاق من و سپهر اتاق ما حالا من و سپهر ما بودیم روی تخت دراز کشیدم و اونم کنارم دراز کشید و منو کشید تو بغلش انقدر سفت فشارم میداد که داشتم باهاش یکی میشدم بی تابي رو از توی تک تک حرکاتش حس میکردم منو برگردوند طرف خودش با موهای جلوم بازی میکرد سپهر-ونوس دیگه طاقت ندارم اجازه میدی؟

نمیدونم شاید عاشق همین اقا بودنش شدم اجازه گرفتنش خوشحالم میکرد چشمام رو باز و بسته کردم و با یه لبخند رضایت خودم رو اعلام کردم خارج شدن از دنیای دخترنم به دست سپهر خوشبختی بود عاشق زندگی بودم ناخودآگاه همه ی خاطراتم از جلوی چشمم رد میشد اولین باری که توی دانشگاه دیدمش برخورد اولمون توی کافه پیش پا کردنم وقتی شربت رو جا به جا میکردم خونه ی توی شمال آغوش گرمش غش کردنم توی فروشگاه گیتار زدنش و ابراز علاقهش و بعدش ملاقاتهای پنهونیمون مادر آرمان قهر کردنمون و بعد تولدش و جدایی و بعد بارها رنج و خودخوری تا اون عصر پاییزی عصری به شیرینی نگاه عسلیش عصری به شیرینی زندگی که حالا مال ما بود .

نویسنده :شیوا امیرپور

18:47

1393/08/10

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید